کتابخانهٔ
مجلس شورای
اسلامی
۱۲

بازدید شد
۱۳۸۵

۱۱-۹۴
۱۰۵۵۱
...طوتیکی تاسیس...

کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان حسینی مشهدی
مؤلف سید فتحعلیخان بن سید عوض علیخان
موضوع
شمارهٔ قفسه
شماره ثبت کتاب
۸۷۵۳۲

۱۱-۹۴

۱۰۵۵۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب دیوان حسینی مشهدی

مؤلف سید فتحعلیخان بن سید عوض علیخان حسینی رضوی

موضوع

شماره قفسه ۱۴۲۴۴

شماره ثبت کتاب ۸۷۵۳۲

بازدید شد ۱۳۸۵

۱۴۲۴۴
۸۷۵۳۲

نذر کرده

ابو الشفاء حکیم احمد علیخان دهلوی
تحریری بحسرت عقب کوتوالی دهلی

خادم

ابو ... حکیم ... علیخان
افسر الاطباء ...

بسم الله الرحمن الرحیم

بعد از حمد و ثنای حضرت کبریا و نعت سید سرور انبیا صلواة الله علیه و علی آله و اصحابه
نور سواد دبستان عقل و خرد نا بلد اقلیم فرهنگ و بیگانه محرم پردگیان الفاظ و معانی غریب المشهور
سخندانی سید فتح علی حسینی الرضوی الکروزهی غفر الله ذنوبه و ستر عیوبه معروض سیاحان
دیار مجاز و حقیقت سیاحان بحر ناپیدا کنار بلاغت و فصاحت میدارد که درین ایام
شنعت انجام که بازار فضل و هنر شکسته و ابواب ادراک بالکلیه از هر طرف بر روی هنرمندان بربسته
نهال علم به صرصر جهل و نادانی از پا درآمده و به سموم کساد فن گلبن هنر رو به افسردگی

و پژمردگی آورده نه ممیزی که سیاه از سفید بازشناسد و نه سخن سنجی که مر
صواب نمایی او مرآت بین نمای صحت و سقم نظم و نثر باشد لاجرم طبع مرا
ازین فن نفرت تمام و زبان قلم طوطی نوا را ازین گفتگو عار تمام است انچه در
طرف پنجاه ساله مدت تخمیناً از زبان خامه جو دگاه غزل و رباعی و غیره سر زده
و محک عیار طلای استعداد بود غسال کسیان یادی قند نموده ام که آن اوراق را
در ایام فتور ابدالی که دهلی بباد نهارت رفته بود کرم خورده که کاغذ سیاه و کاغذ تو سیاه گردیده
دلم بر پریشانی آن باد ریشکان سیار سیار سوخت تا الاخره بعد از تفحص بسیار چند مصرع
که بهزاران سعی و کوشش فراهم آمده ام از اشتمال غدار کاغذ سیم سیاه بازمیود بود که مقبول صاحبدلی
گردد و اصلاح فرمایند بر دو سه مصرع که مخبر از تاریخ تالیف این اوراق خزان دیده است
اختصار و اقتصار رفت تاریخ حسینی مر دیوان اشعار خود «مغنی و الفلاد رها» سفتست بحسنیم جو
تاریخ اتمام آن «ولم انتخاب حسینی» بگفت رب یسر فضلک و تمم بالخیر

ولم هم از ... گویت و ... | کان ... بی یک جا سی الیک مسکن ...
دلم بر روز ازل جو وا طلب بیت ... گشته ام | کنون تحقیق شان کرده منجوان ...
کنون که جانم زتن ... دلم نجوان چه کند | جه بود و اد ... طبیب ...

بگو حسینی بیار جانی بیا سوی قم ... ما کدانی
اگر نخوانی و گر برانی الیک نسجد الیک نسعی

ساز یا رب رشک خلد از جهد خود دیوان ما | از سماعات نعت احمد سر کن عنوان ما
زنگ کاری سینه نامه ما یک قلم | شسته کن از آب رحمت دفتر عصیان ما
ساز مشهور جهان هر مصرع ما چون هلال | مطلع خورشید کن هر مطلع دیوان ما
ساقی کوثر امیر المومنین حیدر علی | زآب کوثر می نشاند آتش عصیان ما

نقش لوح دل حسینی نام نام محی الدین بود
بسکه در یادت نقش خموش نشان ما

گل بخنده حد بیت شد از زبان ما | تا گره چون غنچه زبان در دهان ما
نالد نجود چو شمع تن ناتوان ما | امید چو کرم در بر بادلستان ما
تمثال ما در آینه صورت پذیر نیست | از بس ضعیف گشته تن ناتوان ما
تا گرچه تشخص مهر و وفائیم در وفا | پیدا نگشت حیف کسی قدر وان ما

از بسکه گشت ضعیف حسینی بما و ی
در دل بر نگ داغ گره شد فغان ما

نا مسلمان انکه گوید مسلمانیم ما | کافر عشقیم و از زنار بندانیم ما
یا دل ما تا نه این او زیر شش صحرا | از هوا خواهان ازلف آن پریشانیم ما
شور مجنون کی بگرد وحشت ما میرسد | سر به صحرا داده آهو نگاهانیم ما
عاشق صاف اعتقادی با جوان بانگ | شد جدا آیینه منظور توحیرانیم ما
جامه عریان تنی بر قد ما چسپان خوشست | بالباس عاریت دست و گریبانیم ما

رب یسر بسم الله الرحمن الرحیم وتمم بالخیر

الهی داغ کن از آتش دل عرش جانم را
شرر افشان برنگ شمع گردان استخوانم را

خدایا گوهر گوشن تبان گردان بیانم را
چو موج آب گوهر صاف کن طبع روانم را

صدف آسا ز نیسان عطا تر ساز اندامم
که لبریز در معنی کند درج دهانم را

چه خونها خورده‌ام تا معنی رنگین بدست آید
بگردان حالی از حسن قبول آخر بیانم را

[illegible] که مانند نظیری بی‌نظیرم کن
قبول اهل دل همچون فغانی کن فغانم را

ز بس رنگین همی گریم بعشق روی گلرویی
کند اشک جگرگون رشک فصل گل خزانم را

یقین دانم ترا با بوالهوس هم در سفر کاری
ولی بعد ور باید داشت طمع بدگمانم را

بدین طالع اگر بایی محبت در میان بودی
که سازد مهربان با من نامهربانم را

جوان طوطی که از آینه آید در سخنگویی
بعشق ساده رویان در سخن آموز زبانم را

قبول دل **حسینی** همچو شوکت از تو میخواهد
الهی زنگ تأثیر کرامت کن فغانم را

بگو نسیم سحر جانان پس از صلوة و سلام از ما
[illegible] الیک ملجا الذنبات هنجا

بجلوه‌گاه فروغ جبین(?) تابان [illegible] تجلی
صباح وصال او است [illegible] جمال وجهک ادا

[illegible] نکرده‌ام [illegible] نداری
بتو امید من [illegible] الیک [illegible]

زبسکه [illegible] ندارم
ز شوق [illegible] نگردد بها

مرا چو ساقی [illegible] میان عالم علم نموده
ز بس [illegible] دعا [illegible]

من از [illegible] عشق [illegible] جانم علاج درد دلم [illegible]
[illegible] طبیب دلها [illegible]

کریست [illegible] که در حضور تو [illegible]
من [illegible] گردن [illegible]

در خیال آن در دندان حسینی روز و شب
اشک ریزانیم متصل چون ابر نیسانیم ما

بره تا چند داری چشم قاصد بیقراران را
بپیغامی تسلی کن دل امیدواران را

مکن دل خون ز خار عشق یار دلفگاران را
نصیب کس مگردان خار خار گلعذاران را

گریبان چاکی تردامنان سهلست ای ساقی
مگردان رهن می سجاده پرهیزکاران را

بیفشان زلف را ای شانه بر دلها تاراج مکن
چه باشی نمکسان هر دم بر جراحت دلفگاران را

نسیم از گلشن کویت نیاید سوی ما عمریست
که خواهد بعد ازین پرسید حال خاکساران را

بصد دقت بفهم آید حسینی فکر باریکم
بآن موی میان نسبت بود معنی نگاران را

نمیگویم گره از زلف یا بند قبا بگشا
بهر نوعی که میدانی دل تنگ مرا بگشا

گره واکن ز زلفت تا جهانی مشک ختن گردد
هزاران نافه را یک لحظه در پیش صبا بگشا

علاج

علاج دل طبیب بیمار گلقند تبسم کن
بروی دردمند خود در دار الشفا بگشا

بروی من در مهر و وفا تا چند بربندی
بقتل بیگناهی چند از تیغ جفا بگشا

دهان لب گره چون غنچه حرفی آشنا سر کن
برنگ گل بسوی بلبل لب رنگین نوا بگشا

کنون با دو دستم دست رس نبود حسینی را
خوش آن وقتی که میگفتی بیا بند قبا بگشا

با تو احوال دل ناشاد میگوییم ما
آه میگوییم با فریاد میگوییم ما

شیخ در عزلت چو عنقا هم بدام افتاده است
تا درین بند است کی آزاد میگوییم ما

زلف کافر کیش و چشم نامسلمان ترا
دام صید انیم با صیاد میگوییم ما

مشت خاکی را رساند تا بکوی گلرخان
با نسیمی مرحبا باد میگوییم ما

زنده تا هستیم ما را از قفس بیرون مکن
این قدر آهسته با صیاد میگوییم ما

تا بیاد قامتش از خود حسینی رفته ام
هر دو گلشن را مبارکباد میگوییم ما

ای سمن بر سرو قامت یار می آیی بیا
گل بسر با چهرهٔ گلنار می آیی بیا

تیغ بر کف همره اغیار می آیی بیا
بهر قتلم ای بت خونخوار می آیی بیا

طالع وصلت ندارد بخت خواب آلوده ما
گر بخواب ای دو لب بیدار می آیی بیا

تا قبایت بر سر قمری و بلبل بگذرد
در چمن ای سرو گلرخسار می آیی بیا

ای نسیم صبح از بوی دلم سوی باغ
از کدامین گلشن و گلزار می آیی بیا

صلح کل دارم به شیخ و برهمن از فیض عشق
سبحه بر کف در بغل زنار می آیی بیا

خوبرویان جان بکف دل در بغل استاده اند
یوسف من گر سوی بازار می آیی بیا

جان بلب دارد حسینی بهر استقبال تو
گر بسر وقت من بیمار می آیی بیا

گر امان باشد از جدائیها
چیز خوبست آشنائیها

من نشاید پرستی و رندی
شیخ و پرهیز و پارسائیها

دست از پهلوی دل بنده
ای بتان اینهمه خدائیها

تا بپایش نمیرسد دستم
آه از دست نارسائیها

تو و از ناز سرکشی با من
من و از عجز جبهه سائیها

اینهمه سرگرانی باش ای شوخ
تا کی از عرض خود نمائیها

چشم و ابرو و غمزه جادو دست
رو گشتش هم بدلربائیها

عمر عاشق بهجران اهل وفا
نکنی خوبه بیوفائیها

دوست گر دشمن و وفا پیشه چنین
بعد ازین ما و بیوفائیها

بدادای کی از شما زیبا است
خوبرویان بخوشنمائیها

گر تو بیگانه خو چنین باشی
وای بر جان آشنائیها

بر در دل نشین حسینی وار
در بدرناکی این گدائیها

جو بگویی او نمی دوزد نگاه خویش را
دیده من خوب داند رسم راه خویش را

گر رسد دست دعا از من بدامان کسی
با رقیبان بینم دستگاه خویش را

این دل دیوانه هر یک نگه جان سپرد
وان تغافل پیشه میدوزد نگاه خویش را

چون تو فردی انتخابی زیب دیوان حسن
بشکن ای موزون ادا طرف کلاه خویش را

عرضه داد آن عارض پر نور را گرچه رخ
مینماید روز و شب خورشید و ماه خویش را

شیخ سوی کعبه و یا من بابروی بتان
مینماید سجده هر کس سجده گاه خویش را

از نزاکت گوش آن گل نمی تابد فغان
بشکنید ای بلبلان در سینه آه خویش را

بخشش جانش را باعث بیمن جوئی ست
من حسینی خوب میدانم گناه خویش را

در چمن تا دید چشم پرخمار یار را
خواب مستی رفت از سر نرگس بیمار را

تا از ان ابرو کمان خوردست تیری بر دلم
چون لب معشوق می بوسم لب سوفار را

تا نگار از سرکوی تو دور افتاده ام
خار بیجل در نظر آرم گل گلزار را

هر سر کوی تو بود شیرازه جمعیتم
ای صبا بر هم مزن آن طره طرار را

بعد مردن گل کند گر نرگس از خاکم چه دور
برده ام با خود دل پر حسرت دیدار را

تهمت راغب کاری صد آورد اگر
می‌شناسد هر کسی انجاس [illegible]

گر حسینی عرض خوشکاری کنم در جانکنی
تلخ سازم زندگی فرهاد شیرین کار را

میبرد از شاهی اورنگ گوهر و هامون را
بود تخت روان گردباد دشت مجنون را

اگر قمری بگلشن بازداند از قدت بیند
زطوق خویش سازد حلقه دام سرو موزون را

بود هر صفحه اشعار من گلدسته رنگین
بدیوان بسته ام از بسکه رنگارنگ مضمون را

به عالم گشته‌ام تا دلربایی کرده‌ام پیدا / جفاجو بی‌مروت بی‌وفایی کرده‌ام پیدا
بجرم بت‌پرستی روز کش آتش زنم یا رب / که این هم بنده‌ام ره با خدایی کرده‌ام پیدا
پس از عمری به صد جان کندن و دل خون شدن آخر / چو دل در پهلوی جانانه جایی کرده‌ام پیدا
جدا از خشم بد اکبر علیخان را نگه دارد / درین بیگانه خوبان آشنایی کرده‌ام پیدا

حسینی با قد خم گشته در پیری عصای خود / ز سرو قامت دلبر عصایی کرده‌ام پیدا

قامت او در چمن چون یاد می‌آید مرا / گریه زیر سایهٔ شمشاد می‌آید مرا
من نمی‌دانم که دل دارم به پهلو یا جرس / بسکه بر لب هر نفس فریاد می‌آید مرا
جان شیرین داد و چشمش روی شیرین را ندید / رحم بر مجروحی فرهاد می‌آید مرا
گر **حسینی** ره غلط گاهی به گلشن می‌کنم / هر نفس این شعر و آتش یاد می‌آید مرا
رحم کن ای باغبان گلدسته‌ای بسیار / صحبت یاران رنگین یاد می‌آید مرا

تا شد دلم بدان بت بیگانه آشنا / دیگر نشد به کعبه و بتخانه آشنا
در دل بجو به پرده حرم مهر زدن خود / بیرون مرو که هست درین خانه آشنا
هر کس نمی‌رود سوی مسجد ز میکده / یا یم بود چو خم همین خانه آشنا
نی میل شمع دارم و نی خواهش گلی / نی یار بلبلم نه به پروانه آشنا
واعظ فسون زهد به چشمم مخوان که او / گوشم چو طفل نیست به افسانه آشنا

داد از آزادی یکدم از غم هجران مرا / هست گردن زیر شمشیر زبان جان مرا
بسکه دل از دوری احباب دارد داغها / در سواد هند باشد سیر داغستان مرا
دل ز چین زلف قسمت گشته [illegible] خط سبز / نجت دارد در سواد هند [illegible] مرا

با اشک خود مباش اشک کلگونم کنید | مده زنهار با آن شه کهر این در مکنون را

کشاید این دل تنگم حسینی در عدم شاید
که زهر سید باغی کرد زندان شهر و هامون را

بی زر چند بوسی خاک در ارباب دولت را | باب رو مشو از رخ غبار کوی محنت را

خطا پیمانه از پیر مغان ناخوانده ام ساقی | ناب باده منوشم کتاب تهذیب ملت را

به این بیگانه خوبان آشنایی آفت جان است | بلای بی دوا از مهر و کین اصحاب سلامت را

بدل از سرد مهریهای یاران داغها دارم | که هر داغی بدو داغ خورشید عبادت را

کجا اهل دول مانند اهل دل نوا اند شد | نیابد تا برون از دل حکمت حرف علت را

زیاران جهان آثار یکرویی نمی بینم | چه واقع شد محبت را چه شد آیین مروت را

عنان چرخ اگر در دست من باشد اختیار
بگردانم قواعدهای حسینی رسم و عادت را

هجو

همچو زلفش گر پریشانیم ما | طره دستار جانانیم ما

مرهمی وصلی بنه بر زخم ما | دلفکار تیغ هجرانیم ما

همچو زلف یار از آشفتگی | نه بفکر سر نه سامانیم ما

کس چه داند حال ما در بادلان | گاه قطره گاه عمانیم ما

غنچه لبان تو انجیم و بس | نی سخن گو نی سخندانیم ما

در بهای بوسه جان میدهیم | بی بها چون سیم ارزانیم ما

رازهای آشکارا دیده ایم | واقف اندازه نهانیم ما

بر روح ما در بهشت های باغبان | بلبلان باغ و بستانیم ما

ما حسینی از پریشان خاطری
همچو زلف آشفته سامانیم ما

روز و شب صحبت با یار داریم ما | همچو دل با یک مهربان داریم ما

شعله عشقت بجان داریم ما
آتشی بی دود مان داریم ما

ای هما کی سایه افکن میشود
ورنه مشتی استخوان داریم ما

با کمال بی نیازی التجا
بر در پیر مغان داریم ما

از متاع کاسد آه و فغان
کاروان در کاروان داریم ما

هیچ از احوال زار ما مپرس
فکر آن موی میان داریم ما

ای نسیم صبحگاهی همچو شمع
رونمایت نقد جان داریم ما

دل قفای یار رفت و ما ز پیش
قاصد اشک روان داریم ما

آه در پیری باین طاقتی
عشق و معشوق جوان داریم ما

در میان سینه از داغ جنون
سیر باغ و بوستان داریم ما

آنچه از چشم جهان باشد نهان
آن بچشم خود عیان داریم ما

طایر قدسیم چون کروبیان
آشیان لامکان داریم ما

در بهاران نیست بار ما بباغ
شکوه ها از باغبان داریم ما

چون خضر از آب حیوان سخن
فیض عمر جاودان داریم ما

در بلاغت نیست کس ما را شریک
صد معانی در بیان داریم ما

وا لحرف کس نکرد و گوش ما
چون حسینی همزبان داریم ما

ای نگارم را بود در دل تمنای حنا
تا بخون دستش رسد او را چه پروای حنا

بام و در را رشک سرخ گلگون کرده ام
بسکه چشمم گشت رنگین از تماشای حنا

تا حنا آلوده یار چشم تر بگذاشتی
موج زن از اشک گلگون گشت دریای حنا

شوخ و رنگین تر بود ای شوخ از رنگ حنا
لب بالای نگونم پای خود جای حنا

نا مده ست ار ای حسینی دولت پابوس او
خویش را همچون حنا انداز در پای حنا

غنچه خون شد در چمن فریاد از دست جفا / گل گریبان می‌درد بیداد از دست جفا

بی بلا کم سکینه باران و مستی بی سرهات / شد دلم خون ای ستم ایجاد از دست جفا

لاله داغ و گل جگر خون غنچه را خاطر گره / طرفه رنگی باغ را رو داد از دست جفا

لخته دست نگارین تا به پیش خدا / می‌برد روز جزا فریاد از دست جفا

خون شد و همراه اشک از دیده بر خاک اوفتاد / در عوض این بس که خون افتاد از دست جفا

ای که می‌پرسی **حسینی** داد بیداد از که هست / داد از دست جفا بیداد از دست جفا

دلبرم تا پر کشید مرا / ور تن مرده جان دمید مرا

تیغ ابرو و خنجر مژگان / می‌کشند عاقبت شهید مرا

بر نگردم هیچ افسونی / تا ز زلف کسی گزید مرا

آخر روی شهها و تم آخر / بر دم خنجرت کشید مرا

بر

شب عاشوره کشته بود انجم / بی تو شادی روز عید مرا

نرسید از دشمنان کس را / آنچه از دوستان رسید مرا

بنده لطف آن خداوندم / که به لطف و کرم خرید مرا

تا نشستم به درگه تو کسی / بر در این و آن ندید مرا

آب حیوان در گلو بشکست خنجر ترا / بود هیهات از بس کرشمه رحم شمشیر ترا

کار من آخر بمرگ افتاد از بیداد هجر / دیدم آهی آه سحرای و اتی تا تیر ترا

رو بکشتن هم نکردم از برای روی تحت / سر فرو نامد بهر شمشیر نخجیر ترا

صورت شیرین با بشت نشست از روی سنگ / دید فرهاد و شد محو تصویر ترا

چیست در قتل **حسینی** این تامل کردنت / بسته تقدیر من حوالت کرد شمشیر ترا

عدم شد هستیم از بسکه در فکر میان او / اجل هر چند میجوید نمییابد نشان ما
مکن ای باغبان تکلیف گلزارم که بس ما را / بهار هجران با دو چشم خون‌فشان ما
بیاد روی گلرنگش ز بس رنگین نوا ایم / چو گل بلبل بخون میغلطد از رشک فغان ما
بگلزار جهان ای عندلیب خانه بر دوشیم / که از شب بر خویش بست دام آشیان ما
چو یوسف کینه کو ور زند اخوان زمان ما / بجز مهر و محبت نیست بار کاروان ما

حسینی از حدیث شعله خو باشم چه میپرسی / برنگ شمع میسوزد زبان اندر دهان ما

تنگ ظرفان دیدند از کف عنانی را / که سگ دیوانه میگردد چو بیند استخوانی را
بان لذت دل بسمل بسکه من پیکان تیر او / که میندارم همی نوشند با آن دل ستانی را
زخوان این لیمان بهره نبود کرمان را / همان کی از دهان سگ رباید استخوانی را

به مصری کجا چو تو عزیزی میشود پیدا / نمی‌باشد متاع یوسفی هر کاروانی را
کنون در خاک و خون غلطم ز هجران یاد آیا منی / که در آغوش جان میدید اشعیم زغنا خوانی را

حسینی بعد ازین با هم و ترک گلستان کردن / به بلبل پیشکش کردیم سیر بوستانی را

اگر گوید کسی این لب حدیث مهربانی را / ز سر گیرد دل پژمرده عمر جاودانی را
با یما حرف گفتن کفته بود آن سر از کس / سخن بشنید نفهمیدم زبان اصفهانی را
باین پیرانه سر گر خورد سالی در کنار آید / عجب نبود ز سر گیرم گرانمایه جوانی را
بگلشن میخرامی عاقبت دلتنگ خواهی شد / بهار سبز با خود همچو من آزرده جانی را
درین پیرانه سالی باز از سر نوجوان گشتم / بدست آورده‌ام تا او همین غناخوانی را

کلام بهجت ابرم حسینی جا بجا رفته / نمیخواند کسی اشعار ابی و فغانی را

شکوه کم کن چو نیست زود ران یار را — فکر زلف تو نموده است پریشان ما را
شمع سان نیست هوای سر و سامان ما را — بس بود داغ سر انگشت ترکان ما را
نیست پروانه ما را گله از شمع رخت — جرم گستاخی ما کرد چراغان ها را
رخت دو رخ بر دو سیل بر فرزند محتشر — گر بیارند باین دیده گریان ما را
خواست دل وقت خزان تیغ کشان گلگشت گرد — خار های چمن او بخت بد امان ما را

بر ندارم حسینی چو خزین ناکسی
زنده و رکور کند منت احسان ما را

سودای عشق طفلی دیوانه کرد ما را — پیر و جوان مبارک عقل و خرد شما را
ساغر حریف نبود ساقی خمار ما را — ور گردش آر ظالم آن چشم سر سیاه را
هر خار این بیابان لبریز العطش هاست — یارب چه بخشش آید رند برهنه پا را
زان زلف بر خم و پیچ تاری ضرور دارم — تا پاکشم ز نجیر صبر گریز پا را

با خاک آستانت دارد حسین عاشق — آن نسبتی که باشد با دیده توتیا را
دل نام دوستداری از پهلویم جدا شد — یارب کجا بجویم آن یار آشنا را
زان برق می که ساقی شد پرده سوز زندان — آتش بخرقه زد شیخان پارسا را
گر سده لب خود چون پان وقتی نسازی — برگ و نوا که بخشد این رند بی‌نوا را
راه حریم آن بت گم شد بوادی دل — ای خضر پی خجسته بنما رهی خدا را
در حیرتم که زین دام آسودگی چه جست — بند بلاست زلفت دلهای مبتلا را
ماییم تو تو مایی در حرف و صوت دیگر — هرگز میار بر لب ما و شما خدا را

از باده خزین است سرمستی حسینی
ای محتسب صلای پیران پارسا را

میکشند از سینه دل آن قامت رعنا مرا — تا برد از خود دلبر عالم بالا مرا
سایه سان نبود مجال رفتن تنها مرا — میبرد هر جا که خواهد یار بی‌پروا مرا

گر بدل آید خیال آن قد رعنا مرا
آیه نازل شود از عالم بالا مرا

همچو مجنون تا شدم سر حلقه اهل جنون
سکه از دو متصل زنجیر سر در پا مرا

خانه بر دوشم برنگ کاکل آشفتگی
داد در کف تا جنون سررشته سودا مرا

نیست همچو شعله جواله ام جای قرار
جلوه رعنا جوانی برده است از جا مرا

گوشه گیری کرد آخر زو شناس عالمم
همچو عنقا ساخت پنهان کن سیه مرا

آسمان بین کذارد پشت روی زمین
مشت خاکی گر شود حاصل چو نقش پا مرا

چون بگردم سینه چاک و خشک لب در کوچه‌ها
هست همچون شانه با زلفی سر سودا مرا

جای میخوار بنی من در حلقه مستان خوش است
سبحه یک کلیف مسجد شیخ ریجا مرا

کار من از دست دوست ار کار بسته گشوده شود
هر بمقصد شود بسته دهانی ها مرا

با وجود روسیاهیهای عصیان اکرام
سرمه آسا داده در چشم دم جا مرا

همچنان در کنج قناعت تا فرو بردم بگل
ای حسینی سر اندیشه دنیا مرا

گر همه از مهر بالین زیر سر داریم ما
از ثریا دیده بیخواب تر داریم ما

تار و پود جامه هستی ما مخملست
از سر هر مو تن خوابی دگر داریم ما

می‌نماید گردش افلاک همچون مقلکان
گردش چشم که یارب در نظر داریم ما

بر نمی‌آید دماغ ناز کم ناز کسی
مو و ما غنچه‌ها از ان مویی کمر داریم ما

تا کنم سودای بوی زلف خوبان با صبا
همچو گل در کیسه خود مشت زر داریم ما

هیچ دلسوزی باین گرمی ما در محبت نیست
داغ عشقش لاله آسا در جگر داریم ما

منت مکتوب و قاصد نیست عشاق ترا
همچو آه صبحگاهی نامه بر داریم ما

نیست ما را دولت فقر و فنا از دیگری
چون پسر میراث از مال پدر داریم ما

از تنزل پاک گوهر را ترقی رو دهد
این نصیحت را حسینی از گهر داریم ما

حسرتی هست ز محرومی دیدار مرا
ورنه با جان نبود هیچ سر و کار مرا

ناوکین بست کمر چشم ستمکار مرا — کشت هر موی مژه خنجر خونخوار مرا

بلبل زار نخواهد گلستان تو ام — باغبانا منع مکن از در گلزار مرا

نرگس از تربت من جا بکجا می روید — بسکه ماندست بدل حسرت دیدار مرا

رونق حسن بتان عشق بهمن باشد — میتوان داشت بی گرمی بازار مرا

غیر گل چیند و من خار ز باغ تو برم — اینقدر خوار مکن ای گل بی خار مرا

دل تجلیگه طور شد از نور رخت — سینه از مهر تو شد مطلع انوار مرا

زرد رویست شهیدان تو محشور شوم — سرخ رو گر بکند خنجر خونخوار مرا

خانه سوز دل و جان برق تجلی شد و رفت — بوس صاعقه شد شعله دیدار مرا

منکه دیدار چمن نیست نصیبم از دور — بس بود کنج قفس ساخت گلزار مرا

کس نبودست ز عشق من و حسنت واقف — کرد رسوای جهان دیده خونبار مرا

در تلاشت تو زبس کرده جهان گردیدم — رفتن از خویش هم اکنون شده دشوار مرا

مجنون

میتوان گفت بجانان حسینی که چرا — باز کردند بدام تو گرفتار مرا

تیره روزی گروز اجل وصلت ایام مرا — مهر رویت مسکنند صبح طرب شام مرا

روشنم کرده کان مهر و دلارام منست — شوق دیدارش چو از دل برد آرام مرا

بارش سنگ دیده لخت دل کنم سوی تو روان — قاصد و نامه چه داند شرح پیغام مرا

بیخودی هست عجب آرم ابو جد آورده است — ای صبا داری بکر بوی گل اندام مرا

تا بهم از می حسینی بحضور گلرخان — به چشم مخموری بکر روش او و جام مرا

بسکه باشد با محبان کینه محبوب مرا — می رود بر هر که میگوید با و خوب مرا

کفر باشد با بتان نسبت دل آشوب مرا — خوب میدانند خوبان شیوه خوب مرا

گر توانی حال من قاصد زبانی گو برش — ننگ می آید زنام نامه مکتوب مرا

یوسف من چون نسیم مصر در کنعان رسید — نیست صبر و طاقت ایوب یعقوب مرا
شد فرنگستان دل خلقی ز چشم کافرش — دیده باشی طفل شوخی شهرآشوب مرا
دل طپیدن سیر دید پیغام شوقم تا بیا — منت ایی قاصد بنه بگذار مکتوب مرا
مردم سوزم حسینی از حیا هر گه که دید — شرم می آید ز عاشق لیک محبوب مرا

با این همه گوهران قیمت نسنجی جوهر یار را — که با در نجف رشته باشد گوهر یار را
خداوندا عطا کن رحم در دل دلبر ما را — بت سنگین دلی شوخی حریفی کافر ما را
مکن از ساده کی ما قیاس جوهر یاران — که در امتحان چون تیغ بینی جوهر یار را
پی شیرازه صد پاره دل ما ز زلف بس — فراهم آور اوراق کتاب ابتر ما را
بمیزان قیامت با گهر سنجند اشک من — بچشم کم مبین ای بی بصر چشم تر ما را
بجز این بت حسینی سجده کردن کفر دین باشد — نگهدارد خدا از خودپرستی کافر ما را

برگل

هر گلی را بلبل و پروانه می باشیم ما — هر کجا شمعی بود پروانه می باشیم ما
خانه آبادان خرابات هیچکس چون من مباد — هر کجا سیلی بود ویرانه می باشیم ما
عاشقیم اما به پاس آسیار عشق یار — چون بتان با ناز معشوقانه می باشیم ما
پای بر جای نشانه نقش کار فانوسان — چون نگین پیوسته در یکخانه می باشیم ما
ما به اشک خود حسینی قانعیم اندر قفس — فارغ از تشویش آب و دانه می باشیم ما

غیر میخواری و مستی خوش نمی آید مرا — هیچ جز شاهدپرستی خوش نمی آید مرا
چون همین نشرمان ز نار داران کافران — طاعتی جز بت پرستی خوش نمی آید مرا
چون حسینی هر که گردد فانی مطلق از او — خویشتن بینی و هستی خوش نمی آید مرا

بجان آورد دل در سینه آه بی اثر ما را
کجا تیغی که گردد صندل این درد سر ما را

برنگ گل نکرد وا دل از تاب جگر ما را
که همچون لاله باد رزا بود داغ جگر ما را

ز جیب شام طفل صبح پیری کرد گل آخر
دمی از عمر باقی مانده چون شمع سحر ما را

برد سیلاب اشک از جا بنیاد دو رخ را
ولی ننشاند این سیل از دل چون آذر ما را

شب هجر تنهایی ز جوش بیقراریها
عجب نبود اگر از سینه دل افتد بدر ما را

بهار است و حریفان مست جام عشرت و باشند
برنگ لاله و گل باده از خون جگر ما را

گل نظاره آن نخل تجلی کی تواند چید
که چون خورشید دزدیدش راه نظر ما را

چنین کار او البیلی وش خوش نسیم راه عشق
برد یک دشت سودا بیش ز مجنون بسر ما را

بقربان سرت جان حسینی ساغری نشین
که امروز است جان آتش مهتابی سحر ما را

کجا ممکن بنا شد واجبی و انفعالی را
محال است آنکه جز غفلت نباشد کنه تغافل را

بسر داریم از داغ جنون بی شور سودا را
برو مجنون بچشم ده کنون دامان صحرا را

ز زلفت پیش چو دم هم شود سرمستی ایست دل در سر
کنون از سبزه خط بر سر باند تازه سودا را

بسوح خنده چون آید لب جان بخش نوشین تر
برد آبروی شربت خضر و مسیحا را

ز بس از فرقت احبا چون ابر بسیک رخ شد من
خجالت داد اشک من بیابان بر ز دریا را

برنگ لاله یکدم نیست از خون جگر خالی
ز غیرت داغ دارد دیده تر ساغر مینا را

باواز بلند این حرف کوه طور میگوید
که شایان نیست این سنگین دلی آتش تجلی را

چو بلبل تا نگه وا کشت گستاخ تماشا شد
نظربازی بیاموزید یاران دیده ما را

شراب بیخودی از جام هوای همنشین دیگر
که بر سنگ خانه بشکست طفلی شیشه ما را

گل و خار است یکسان پیش چشم من در این گلشن
شنیدم تا روان پای دل خار تمنا را

صدایی از دل صد چاک مجنون بر نمیخیزد
که می بستی جرس آسا بیابانی ناله لیلی را

برید تیغ از قاتل حسینی بوسه میخواهد
بنازم عاشق جانباز و عشق بیمحابا را

بت من گر بقصد غارت ایمان شود پیدا
عجب هنگامه در بزم دینداران شود پیدا

اگر این دیده تر ابیار گلستان گردد
بجای لاله و گل چشم خون افشان شود پیدا

بچشم کم مبین در عاصیان زاهد نمیدانی
که قدر رحمت حق از گنهکاران شود پیدا

چنان افتد که دیگر برنخیزد سرو در گلشن
اگر در باغ آن سر خیل غبایان شود پیدا

ز بس از ماجرای چشم تر در وی رقم کردم
چو کشتی سر مکتوب من طوفان شود پیدا

زلف کافرکیش او شد باد و جار آئینه را
شد چو عاشق تیره روز روزگار آئینه را

خوش نگاهی وی نخواهد داد او زین بعد
گر تو اندازی ز چشم اعتبار آئینه را

بی صفای دل حضور ساده رویان مشکلست
آخر آمد صافی باطن بکار آئینه را

میکشد هر لحظه در بر عکس روی ساده را
میکشم پیوسته زان رو در کنار آئینه را

از گناه دعوی حسنت به آتش میکشند
ساختن بی وجه نبود دسته دار آئینه را

دل چه باشد تا حسینی دارم از جانان دریغ
سنگ قربان رخش سازم هزار آئینه را

گر گذارد پیش آن گلعذار آئینه را
عکس رخسارش کند باغ و بهار آئینه را

ذوق آغوش و کنار آن نگار سیمتن
یافتی تا سر کرد آغوش و کنار آئینه را

خاکساری میشود سرمایه روشندلی
میکند شست غبار بغبار آئینه را

بسکه روز و شب بحسن ساده رویان مایلم
همچو دل پیوسته دارم در کنار آئینه را

تا دلم از پرتو رویش تجلی زار شد
بر سر دل میکنم قربان هزار آئینه را

تا شود روشن حسینی کشته از ساده روست
ثبت باید کرد بر لوح مزار آئینه را

من و دیدار تو جنت چه ضرورست مرا
نه سر حور نه سودای قصورست مرا

بسکه از ماتم و سور دو جهان آزادم — نی غم ماتم و نی شادی سور است مرا
غیر را با تو ز غیرت نتوانم دیدن — که درین سینه دل سخت غیور است مرا
خیزدم از لب اگر آه و فغان معذورم — باعث این دل نابوده صبور است مرا
واله و مست ز دیدار تو فهیم در خاک — نی غم خسرو نه اندیشه صبور است مرا
با طمع بوسه بتان کار چسان پیش برم — زاری داشته‌ام نی زر و زور است مرا
چشم هر سو که گشایم رخ او جلوه گر است — دل بهر جا که شدم بزم حضور است مرا
نشنیدم من از آن لب سخن تلخ هم — دل عبث از هوس بوسه بشور است مرا
خواهش بوسه ز لعل لب شیرین دهنی — چون **حسینی** بدلم از لب که دور است مرا

دور مخرام از نگاهم ای گل رعنا بیا — سرو من اینجا بیا اینجا بیا اینجا بیا
در خرابات از برایت گشته‌ام چون خم مقیم — همچو می در ساغر و چون نشئه در صهبا بیا

درچمن

در چمن دور از تو نشناسم خزان را از بهار — ای بهشت رنگ و بو ای غیرت گلها بیا
نذر تاراج تو دارم عقل و هوش و صبر و دل — ای ستمگر همچو ترکان بهر یغما بیا
تا بکی سوزی بداغ انتظارم جان چو شمع — با رخ افروخته ای مهر سیما بیا
جنبش از سیل سرشکم جا بجا افتاده شور — میکند آه و فغان هم کوه و هم صحرا بیا
از برایت خلوت دل کرده‌ام خالی ز غیر — همچو جان جانان تو هم پنهان بیا تنها بیا
ای بهشت جلوه فردوس تماشا رشک حور — گل بسر ساغر بکف با ناز و استغنا بیا
لاله زار داغ دل در پهلویم گل کرده است — گر بسیرت بود در کوچه باغ ما بیا
ساقیا تا چند خون گریم من مخمور ها — خنده بر لب می بسر با ساغر و مینا بیا
سرو من در پهلوی اغیار تا کی جا کنی — گرده رو پهلو تهی هم در کنار ما بیا
بر میان دامن همت **حسینی** همچو سرو زن — از جهان رنگ و بو آزاد بی پروا بیا

ز بس تیغ آخته رحم تیغ قاتل عضو عضوم را
بود از جوش شادی رقص بسمل عضو عضوم را

چو تسبیح سلیمانی رشته پایی سنگ گران است
بود زنار بر گردن حمایل عضو عضوم را

بهر موی زلفش رگ جان بسته در بندم
که باشد تار تار او سلاسل عضو عضوم را

جرمی پرهیزی اکنون اینقدر از بند بندم
که بر خود عضو عضوت کرده مایل عضو عضوم را

تغیر از سوختن یا ساختن یا داغ کردن
ز عشق شمع رویان چیست حاصل عضو عضوم را

پس از مردن بجای سبزه روید لاله از جانم
ز بس داغ محبت رفته در گل عضو عضوم را

ز بس یکدم نخستم تا به پا از گرمی عشقش
حسینی نیست یکجا کو بیار دل عضو عضوم را

بمن تا کی کنی ای نازنین این سرگرانی‌ها
حسرت کردم چه شد آن التفات و مهربانی‌ها

ز دست تست ای ساقی علاج ناتوانی‌ها
پر از باده روغن در چراغ زندگانی‌ها

فغان از محنت پیری و فکر کور تنهایی
کجا شد عهد طفلی‌ها و ایام جوانی‌ها

ز بانگ زر و داسک سرخ و آه آتشین تنگی
بسان شمع باشد سر فروشان با زبان‌ها

ز بوی لاله غرق خون نگردی با عشق او
نمی‌آید بکار ای شمع این سوز زبان‌ها

نوشتم نامه دلبر پیغام است قاصد
لب عاشق نباشد محرم راز نهانی‌ها

ببندم روغنی بسته قاصد از زبان او
مرا باور نمی‌آید از او این مهربانی‌ها

از و آتش عنانی شعله خوی تو جولانی
ز من افتاد کیها بنجود و ها ناتوانی‌ها

ز من هنگام پیری شوخ طبعی‌ها عجب نبود
که صرف عشق طفلان کرده‌ام ایام عهد جوانی‌ها

به پیری هر نفس در یاد طفلی زار میگریم
که من از دو لبش کردم حسینی کام تنهایی

رخت افزود حسن تازه دیوان جمالی را
لبت آورد بر روات اشعار لآلی را

هر فصلی بسر داریم از سایه مینا
گذاری نیست در میخانه ما خشک‌سالی را

کجا در پهلوی آن شاه خوبان جا تواند بود
چو من دیوانه بدنام رند لاابالی را

و باغ پروانه‌ی کویش گل با رنگ و بو حرمت نه / چو بلبل داشتم در دل نهان بیتاب نالی را

ندارد هیچ قدری زاهد بی‌مغز در چشمم / به بزم میکشان قیمت نباشد جام خالی را

بوجد و حالتش آرد سماع نغمهٔ شوقم / حسینی گر بوجدان خوانم این ابیات حالی را

بس دیدیم از بیگانه خوبان بی‌وفاییها / ز لوح سینه می‌شوییم حرف آشناییها

سپاهی زاده طفلی خانه جنگی سوگنگی شکی / دلم با این جگرداری بود از دلرباییها

اگر با گوشهٔ دامان جانان دسترس باشد / بجنبد بی‌نوا را دستی زنم لاف رساییها

حسینی گشته‌ام با زیره چین خوان محی‌الدین / سر دربرد کهشلهان عالم را اگر اینها

بدل جا داده‌ام جانانه را / ز تو آباد کردم خانه را

شدی عاقل همان از رشک مجنون / اگر دیدی چو من دیوانه را

بیاموز از نگاهی مست ساقی / تواضع کردن مستانه را

دل افروزیت گر میبیت شمعی / نشان ده همچو من پروانه را

بیاد طاق ابرویش حسینی / بپیما ساغر مردانه را

هر رگ گل نشتر ... باشد مرا / ار گرفتاری چمن بر شنگ قفس باشد مرا

بهر قتل با تو امان حاجت تیغ تیز نیست / نیم جانم یک نگاهی یار بس باشد مرا

معبر عشق آن بت شیرین دهان نازک میان / کافرم گر آرزوی هیچکس باشد مرا

آسمان بس کی دارد منت بال هما / گر به فرق سایهٔ بال مگس باشد مرا

تا رتق با فقیت چون ... دانه از جان در خم / شمع من گر و سرکشتن هوس باشد مرا

قند لبسان با گل و باغ و بهارم کار نیست / سکه شیر جلد در کنج قفس باشد مرا

زندگی بی همدم همه رو جان کندن بود
آه کو مجنون که یکدم همنفس باشد مرا

یک گردد تا حسینی دستگیر من شود
غوث اعظم در دو عالم دادرس باشد مرا

از چراغی نیست چون مجنون شب ظلمت مرا
باشد از چشم غزالان شمع تربت مرا

خط بردن او ز دیار وا رهی ناموس عشق
داغ دارد ربط او با غیر از غیرت مرا

این همه دولت ای منعم شمار از کبر و ناز
باشد از خیل گدایانم یکی دولت مرا

این من و این مه علی ابن گوهی ابن سنان گوهر
امتحان کن پیش او دست و دل قدرت مرا

باعث ایجاد و احیا و ظهور مرحله عشق
نیست جز معشوق مولا ولی نعمت مرا

سر به سر داغ خون شد و خون کرد گل چاک رنگ سخت
لاله‌سان گر مست با داغش بماند صحبت مرا

آرزو هم بود در آغوش جانان جان دهم
مردم و در دل حسینی ماند این حسرت مرا

سواری گشتنها در بهاران می‌شود پیدا
به لبها خار خار گلعذاران می‌شود پیدا

اگر چشم تو طرح سرکشی در مسجد اندازد
بها بوئی ز بزم سبحه داران می‌شود پیدا

کجا هر بوالهوس شایان در عشق می‌باشد
نبود گر کار فرما قدر یاران می‌شود پیدا

به هر فصلی چو بلبل خوش نوایی در چمن خیزد
چو من رنگین نوایی در هزاران می‌شود پیدا

سیه مستانه از بتخانه در مسجد چو رو آرم
غریو از حلقه زنبرگان می‌شود پیدا

به قصد دل چو ترک چشم از مژگان سیف آرد
هراسی در دل خنجرگذاران می‌شود پیدا

نشان بوسه هست لعل خوش آب او
نگین را جوهرش از نامداران می‌شود پیدا

ز جوش گریه خواهد شد پر از گل جیب دامانم
که از مژگان تر ابر بهاران می‌شود پیدا

سواری تو جولانی که در طفلی جهان سوزد
کجا چون او ز خیل شهسواران می‌شود پیدا

ز لعل تو خطش افتد هوای بوسه در سر
که صرص باده خواری در بهاران می‌شود پیدا

زورست ساقی بو خط ابر رطل گرانی کش
رگ ابری ز طرف جویباران میشود پیدا

شود هنگام خط یارا فزون شور عشق
جنون ما سار و ربگی در بهاران میشود پیدا

بر جلوت که رویش خدا ز علم این یاران
حسینی امتحان دوستداران میشود پیدا

فتنه پروازست از بس چشم فتان شما
خواب آسایش نه بیند کس ز هجران شما

ای کمان ابروبتان جانم بقربان شما
میکشند دل انتظار تیر مژگان شما

عذرها خواهم بجای خونبهای خویش فردا ین
در قیامت گر رسد دستم بدامان شما

ای قیامت قامتان سحر آفرینان دلبران
عاقبت این کرد با ما عشوه آن شما

با جفاهای فزون تر از حساب ای گلرخان خطان
لیک سو نیست داد دل بدیوان شما

ابروی چشمه حیوان جهان بر خاک ریخت
زنگ شور خوبی چاه زنخدان شما

بر سر سودای کان خاک ای خوش قامتان
میکند بر پا قیامت دور دامان شما

تشنه کامان خون هم چون آب از کین میخورند
بسکه طوفان کرد رشک آب پیکان شما

شعر و بیان حسینی این همه بیداد و حسرت
او بحسرت میرود پروانه قربان شما

هر طرف خورشید رویی یار می بینیم ما
شش جهت را مطلع الانوار می بینیم ما

معنی دیدار فردا شیخ میداند که چیست
شش جهت امروز روی یار می بینیم ما

الحقیقت را که در دیر و حرم جوید خلق
آشکار اندر در و دیوار می بینیم ما

نیست جز واحد حسینی در نگاه عارفان
کثرت اعدا و در تکرار می بینیم ما

کاش حسابان الخلاطی چون قبا بودی مرا
تا بکام دل در آغوش تو جا بودی مرا

گر نگاهی لطف وقت مرگ میکرد آرکم
تا قیامت توشه راه فنا بودی مرا

گر نمی‌شد خون دلم زین گونه از بیداد تنگ | طاقت دوری ز رعنایان کجا بودی مرا

گر چو گل رشت زری بهر اشتم در نو نهال | بی می و معشوق بودن کی روا بودی مرا

تا بیک زخمی ز تیغش کار دل گشتی تمام | کاش جلاد ستمگر را بودی مرا

کی **حسینی** این همه بیداد دیدی

گر نه زین سان بیوفا چشم وفا بودی مرا

تجلی طور دلها را علی ابن ابیطالب | چراغ محفل جانها علی ابن ابیطالب
بمیدان فتوت نیست کس را همسری با او | بحکم لا فتی الا علی ابن ابیطالب
شود آسان هزاران مشکل دنیا و عقبایت | اگر یکبار گویی یا علی ابن ابیطالب
دوئی را نیست گنجایش سرای سینه و جان را | محمد را یکی دان با علی ابن ابیطالب
سر من سرکشی از سایهٔ بال هما دارد | من و ظل لوایت یا علی ابن ابی طالب
پی حاجت روائیها کفایت میکند ای دل | مراد دین و دنیا یا علی ابن ابیطالب
جز او من کنت مولا را نباشد صدق دعوی | بحکم نص بود مولا علی ابن ابیطالب
گشاید قفل درهای مقاصد بر روی دل | شه خیبر گشایی یا علی ابن ابیطالب
محیط جزو و کل جز گوهر پاکش نمی باشد | اگر قطره وگر دریا علی ابن ابیطالب

حسینی تا دم آخر زبان خویش گویا کن
بذکر یا محمد یا علی ابن ابی طالب

ریخته از جگر و جانم هوای بوتراب | بر زبان و دل نیاید جز ثنای بوتراب
هست جریان قضا تسلیم فرمان علی | هر دو تقدیر بر وفق رضای بوتراب
دیده‌ام بحر محیط بیکران دهر را | از حیا غرق عرق پیش سخای بوتراب
سرمهٔ چشم همه اقطاب و اقطار جهان | باشد از گرد غبار نقش پای بوتراب
او وکیل مطلق و مختار و مختار خداست | هست حشم هر دو عالم در عطای بوتراب
یارب از دنیا و دین و ماورای هر دو هم | آنچه میخواهد دلم بخش از برای بوتراب
بسکه شد من کنت مولا نقش در خاطرم | بر نگین دل کنم نام و ولای بوتراب
نفس پیغمبر امام و سید نوع بشر | پیش اهل حق نباشد ماورای بوتراب
تا قیامت میشود مهر نماز عاشقان | بر زمین هر جا که افتد نقش پای بوتراب
هست در فرمان او اجرام افلاک و نجوم | گشته دشمن نیز از روز از برای بوتراب
کاسهٔ دریوزه در کف روز و شب خورشید و مه | ایستاده بر در کمتر گدای بوتراب

بر جمال او نظر صدیق حق بر دوختی   تا لقای حق ببیند در لقای بوتراب

ذات پیغمبر بود شهر و علی دروازه اش   ره نیابی سوی پیغمبر ورای بوتراب

سر باوج عرش ساید در اندک صحبتی   هر که شد خاک در دولت سرای بوتراب

میشود جون گل خوش زبان از ذکر او   بشکفد خاطر ز نام دلگشای بوتراب

پر زند در سینه مرغ دل ز نام شوق او   طایر جان اوج گیرد در هوای بوتراب

او ابو الاباء و جمله خاکیان ابنای او   بیشتر از آدم امد ابتدای بوتراب

هست اولاد رسول هاشمی از پشت او   این بعثت کس ندارد ماورای بوتراب

نیست در عالم کسی اگه ز قدر و شوکتش   جز رسول بوتراب و جز خدای بوتراب

بهر معراجی **حسینی** سر بالا شکوه
هست بر دوش رسول الله پای بوتراب

مسکه در گلشن اثر دارد نوای عندلیب   هر سدا از بوی گل پنهان صدای عندلیب

در بهاران شور و غم دل از برای عندلیب   دام باید بفصل گل افسوس جای عندلیب

قامت رعنای او باشد عصای سرو هم   در چمن بر شاخ گل ها شد عصای عندلیب

هست باهم الفتی پنهان میان حسن و عشق   گل گریبان چاک میسازد برای عندلیب

خوبی رعنا جوانان را بود خواهش بما   جز دعای گل نباشد دعای عندلیب

عمر او در خدمت گلچهره ها گر دیده صرف   همچو روی گل بسوسم نشست پای عندلیب

وضع هر شی در مقام خویش باشد خوشنما   تو چو گل بنشین مرا بنشان بجای عندلیب

پاس ناموس محبت مشکلان لازم بود   سر ز گلشن نیست جایز بی رضای عندلیب

دست و دامانش بخون ناغنچه است حیف   هیچکس از گل نخواهد خونبهای عندلیب

سیل اشکش خانه طاقت ز بنیاد افکنده است   میتوان از گل شنیدن ماجرای عندلیب

جز در رعنا جوانان نیست باب عاشقان   غیر گلشن نیست جای خوش برای عندلیب

خار خار صحبت گل نیست در خاطر مرا   سوی گلشن میکشد دل را هوای عندلیب

ساقی از ابر بهاران باده می بارد بگو — مست افتاده ست گل جامی و جامی عندلیب
از کدامین باغ ای باد صبا خوش می رسی — میتوان آورد بوی از برای عندلیب

چون غنچه باز بزم گلرویان حسینی چون روم
هر رگ گل رشته باشد بپای عندلیب

کس نمی فهمد بجز گل داستان عندلیب — غنچه سان باشد زبانها در دهان عندلیب
صد چمن گل هر زمان از اشک خونین شد بیش — بگذرد از فصل گل خوشتر خزان عندلیب
ناز او با ناز معشوقان نیاز عاشق است — آتش گل را بود دود فغان عندلیب
بلبلی دیگر نه بندد تا درین باغ آشیان — بر سر شاخی نتابد زیر استخوان عندلیب
باغبان بشمرد این نکته و در پیش از این — گل قسم میخورد از الفت بجان عندلیب
بشکسته چون بر سر خار کم هر گلی در چشم خود — دودمانش کجا و دودمان عندلیب
در چمن امروز غلطانش بخون دیدم دریغ — بود بر شاخ گلی دی آشیان عندلیب

خار خار هجر گل سر بر زد از حرف و صوت
جز حسینی کس نمیداند زبان عندلیب

نیست در دنیا و در عقبی مرا الا شراب — باد ارزانی مرا انجا شراب اینجا شراب
آدم آبی صفت از هر دو عالم فارغیم — ما خراباتی نژادان از شراب از آب شراب
بی تکلف از دریای هوا آمده ست ناز — نیست غیر اینجا همین یا ئیم و یک مینا شراب
شاهد اعجاز صهبا قلقل مینا بس است — شیخ انصافی که کرده سنگ را گویا شراب
گر دست چشم تو ساقی کرد کار من تمام — بهر من امروز جا مست در مینا شراب
پای کوبان کف زنان آمد ز مسجد برون — سنگستان نکار که کرد است خون محراب شراب
در و سجاده ام همین بها اعظم بوده است — دختر رز باده می هست الغرض صهبا شراب
گشته ام تا آشنای مشرب پیر مغان — مفروش چشم من و دنیا را بیک مینا شراب
از خمار شب حسینی دارد احوال خراب — ساقیا هر شب مهیا کن از آن لبها شراب

فروزان گشت بزمم از گدایی آفتاب امشب
که آمد کاسهٔ دریوزه بر کف ماهتاب امشب

چو شبنم بر رخ ای ساقی بیا کز انتظار تو
برنگ داغ لاله سوخت در ساغر شراب امشب

مگر ساغر روان از میخانهٔ چشمت نوای ساقی
که خوش مستانه می افتد بهر جا ماهتاب امشب

صبا از گرمی خویش یک حرفی بگلشن زد
که گل در آتش و شد دل بلبل کباب امشب

خمار لعل میگون دل و جان حسینی سوخت
زبان آتشین ما بیش از بوسه آب امشب

سخن بی پرده گویم روز نوروز است امشب
که یارم تنگ در آغوش بی حجاب است امشب

نباشد حاجت شمع و چراغی محفل ما را
در و دیوار و بام از ماه رویش روشن است امشب

زدم بسیار روز از تنگی دل چاک جیب خود
بود دست من و از وصل جانان دامن است امشب

نسیم صبح وصل او که روز هجر را ماند
نگه بر روی او چشمم بسوی روز نیست امشب

حسینی شد چراغ خلوت آغوش من شمعی
که خون یکجهان پروانه اش در گردن است امشب

نی بزنگ بلبلان باغ و بهارم آرزوست
همچو شبنم با گلی بوس و کنارم آرزوست

سرو گل پیراهنی چون ماهم در آغوش آورم
نی نوای قمری و صوت هزارم آرزوست

که دهانت بوسم و که چشم و گاهی عارضت
آه یکدم فرصت و چندین هزارم آرزوست

لاله باغ غم عشق گل اندام خودم
سینه داغ و دو دیده خون دل افکارم آرزوست

چون حسینی در تلاش صحبت زاهدم
بزم صافی مشربان میگسارم آرزوست

طبیب من بمن گر مهربان نیست
دل بیمارم در بند جان نیست

سراسر گشته ام مصر جهان را
عزیزان یوسفی در کاروان نیست

ببر دین و دل و جان هرچه خواهی
من و تو در میان دوستان نیست

چو بنظر رفت دل از افسردگی مرد
مرا جان در بدن بیجان جان نیست

چرا هر دم کند از زر تیغش
حسینی گر از این سر گران نیست

در شب وصلت نه شمع و ماهتابم آرزوست
چشم بر خیره نگاهی مست خوابم آرزوست

ایمنم از بازپرس جرم در روز حساب
همچو عفو او گناه بی‌حسابم آرزوست

با شراب و با کباب کس ندارم هیچ کار
باده از خون و ز لخت دل کبابم آرزوست

نامی و هوی عشق کو تا یکدم از خوابم برد
نی صدای چنگ و نه صوت ربابم آرزوست

هیچ بالینی نسازد با سر شوریده‌ام
زیر آن پای نگارین تو خوابم آرزوست

تا در میخانه ساقی می‌توان بردن مرا
از کف هر مغبچه جام شرابم آرزوست

باعث بهبود چشم نظاره روی کسی گشته است
از رخ خوی کرده آتش‌نشین گلابم آرزوست

نقش عاشق کی نشیند تا حجاب حسن یار
ساده‌روی شوخ و شنگی بی‌حجابم آرزوست

زلف تا بر عارضش پیچ و تاب افتاده است
کار جمع دل مرا با اضطراب افتاده است

پیش آن درج دهان گر گوهر افشان است
در نگاهم از نهاد در خوشاب افتاده است

ای دل

ای دل مضطر ز بینائی بباد دادم تنی
در بر رعنا جوانی مست خواب افتاده است

گاه چشمش بوسم و گاهی لبش را ای صنم
عاشق دیوانه را دل بی‌حجاب افتاده است

بسکه عرق بحر خجلت حال مخناجان بود
هر کو می‌بیند مرا گوید در آب افتاده است

من نمیدانم **حسینی** را درین میخانه لیک
میکشی در میکده مست و خراب افتاده است

چه بار از غم هجر تو بر دل افتادست
که از رفاقت من سایه کاهل افتادست

چه بست بند زنخت بگردن مقتول
که زخم خورده دور پای قاتل افتادست

سرم فدای شهادت که بی‌محبت دوست
که صد مسیح در و نیم بسمل افتادست

چه گل فشانم که از گرد هستی چو بشست
که در میان من و یار حایل افتادست

بحال زار من خسته با تنه کیلان
تو رحم اگر نکنی کار مشکل افتاده است

چو یار حال خرابم به بر سدای قاصد
بگو که بیکس و بی یار و بیدل افتادست

مست نازی بخود از جام عتابم کرده است   زان لب میگون بدشنامی خطابم کرده است

من ز حسنت ای بسی رو لبسی سوختم   سبزهٔ خط تو تخفیف عذابم کرده است

عشق بازی گوش طفلی در کهن سالی مرا   گرم سوخچهای ایام شبابم کرده است

بی‌نوای ساقی برنگ لاله‌ای سر گلشن شبنم   سینه چاک و دیده پرخون دل کبابم کرده است

شور آمد آغاز فصل نوبهار   فارغ از تقوی بتکلیف شرابم کرده است

صبح پری تر و باغ تماشا عهد شباب   نرگس مخمور مست نیم خوابم کرده است

همت اغیار و عفو بی‌اندازه اش   فارغ از اندیشهٔ روز حسابم کرده است

چون حسینی با می و ساغر ندارد التفات
گردش چشمی سیه خانه خرابم کرده است

رونق حسن بتان از چشم تر چون منست   تازه رویی این چمن از اشک گلگون منست ۴

پایه دار پهای چشم اشکبارم را نگر   ابر مر سوان بهشت و بحر ممنون منست

لمه

کی بحلش با لم کاهی بحالش ملتفت   عالمی حسرت کش این نیک و افیون ست

چشم بیمارش ببستر چو بیمارم فکند   سرو بالایش بلای جان محزون ست

ناز ار عارض سیاه خط تیر نگ نیست   صاف دل ما را با اغنیات در رنگ نیست

گوش را آواز مرغانست گل در باغ حیف   ما اسیران قفس را آه الا با آهنگ نیست

همچو مجنون با جنون دست و گریبانیم ما   عشق و [illegible] ننگ نیست

در دلم پیوسته جوشش عشق گلرویان بود   اندرین مینا بجز خون باده گلرنگ نیست

ساده رویی هر کجا باشد بود سنگین دلی   نیست آیینه که او را آشتی با سنگ نیست

کوه کندن دیگر است و کندن جان دیگر است   کوه کن در سینه کاویها بما هم سنگ نیست

در مذاقم بوسه و دشنام یک لذت دهد   تلخ کامم عشق یار بر و ای صلح و جنگ نیست

شیخ شهرها **حسینی** در غم شهرت بمرد
عاشق شوریده سر از فکر نام و ننگ رفت

ورفراقش طاقت و صبر و قرار از دست رفت
کو سباش انبهاد لاما راحو یار از دست رفت

ساغر می از کفم بگرفت و یار از دست رفت
بار ماندای وای بی دست از کار و کار از دست رفت

آن حرم ناز دیدا از دور سر و از پا فتاد
باد و چشمش تا شده نرگس دو چار از دست رفت

تا ز چاک آستین دید این خرابی دست را
خون شد از حسرت دل و بی اختیار از دست رفت

پیش هر گل همچو شبنم زار میگریم که حیف
چشم تا وا کرد بلبل نوبهار از دست رفت

کافرم گر رفتن از دنیا بد آرم ز رو
مایه و بیخ دلم یعنی که یار از دست رفت

سرو گل پیراهنی را از کنارم تا کشید
خار خار گلشن و ذوق بهار از دست رفت

صید بسمل کشته تیغ تغافل بوده ام
تا رسید قاتل بحالش این شکار از دست رفت

تا رخ و زلف بنای صبح و شامم دو نهاد
این گهی سررشته لیل و نهار از دست رفت

بهمه

سینه می‌کوبم به سنگ و دست بر سر میزنم
تا رکاب آن بت گلگون سوار از دست رفت

در بهار سبزه خطش نظر چون بسته ام کرد
عاشقان کر موسم بوس و کنار از دست رفت

نی گل و سنبل نه سرو یاسمن در باغ ماند
شیون ای بلبل که سامان بهار از دست رفت

ای طبیب خسته جانان وای بیدرد و
دست بر نبضم نهی آن دم که کار از دست رفت

بسکه بر حال زارم گریه می آید مرا
داشتم دل نام یار غمگسار از دست رفت

باغبان گلدسته از چشم بر من دیده ام
دست رنگینی که دل بی اختیار از دست رفت

او بر بدار باز زلف و کرد دل قطع امید
وای این سررشته صبر و قرار از دست رفت

نو گلشن چه پری رنگی از بوم نبود
در قفس امسال یار نوبهار از دست رفت

شد بر عزم نیامد بر سرم آن بیوفا
نیم جانی داشتم در انتظار از دست رفت

دل **حسینی** چون خراب شد خوشم از حسرت دریغ
آن خرابی های دست بر کار از دست رفت

هر سو روی یار من نمودست — سرم هر سو از آن رو در سجود است

عیان سر حقیقه در مجاز است — که حق موجود در جمله وجود است

ز خود بگذر ز حیات و موت بگذار — گرت اندیشه بود و نبود است

بعارف از بشرط لا و در شرط — وجود لابشرط او شهود است

بدل بچشم ز

مکن ای خسرو جا کم قیامت — که چشم من همین ساعت غنوده است

نظر بر ذات خیر محض دارم — کجا پروا هم از شر حسود است

مرا یک نغمه آید ز صد ساز — فراغ از اختلاف چنگ و عود است

دلم از سینه حسن دلربا شد — ز نور سینه زور بهار بود است

حسینی حسن ظاهر دوست دارد — که ظاهر مظهر اسم ودود است

ای خوش فایکانه با ما آشنا گردیده است — این نگاه گردیده بموجب زما گردیده است

نیست

نیست جز یاد حسین ابن علی در دل مرا — سر زمین سینه من کربلا گردیده است

داشتم عمری غم عشقش نهان از مدعی — وای من این راز اکنون برملا گردیده است

دور ها بر عکس گردد و فلک چون مدعی — گر برای ما دمی بر مدعا گردیده است

شد دو بالای سرو سامانم از عشق تو — تا دلم آشفته زلف دوتا گردیده است

از سبب دیده سیه رو در بر آب ها — تا ضیای چشم این مردم خدا گردیده است

کامیاب از مدعای دین و دنیا گشته ام — تا قرار ما بترک مدعا گردیده است

تا حسینی گشت دل در گوشه وحدت مقیم — فارغ از تشویش فکر ماسوا گردیده است

دیده ام تا آن بت کافر ادا را دیده است — تخت سینا از وجود کویا خدا را دیده است

نخوان ماجه نسبت با لب جان بخش یار — خضر نسید اند که آب بقا را دیده است

برمراد مرد دانا چرخ کی گردد ولی — چشم ما کوته تر کن این بسیار دیده است

کی هوای روضهٔ رضوان دلم از جا برد / تا رواج عشق باغ دلکشا را دیده است

یار هرکس برنمی‌تابد دماغ معتدل / درد او از رنگ گل روی دلآرا دیده است

دل دگر بر عهد کس هرگز ندارد اعتماد / وعده‌های دلبران بیوفا را دیده است

دیدهٔ ما را چو اهل سرمه خاک آن در است / چشم مردم کی بخواب این توتیا را دیده است

جامه بر تن میدرد از رشک هر گل در چمن / تا به بالای تو آن چسبان قبا را دیده است

او نمی‌فهمد بجز ناآشنائی هنر / تا چه آن بیگانه خو عیب وفا را دیده است

سایهٔ اقبال او اوبار دارد در قفا / چشم من بی روی بال هما را دیده است

میطپد در سینه چون بلبل دل شوریده‌ام / همدم آن تاره گل کو یا صبا را دیده است

جز خدا بر ساحل مقصود نتواند رساند / کشتی من سعی نوح ناخدا را دیده است

در چمن غنچه دل خون گل گریبان میدرد / تا نگار دست آن گلگون قبا را دیده است

کی ز ره دیگر حسینی را ز دست کس برد / امتحان یار کرده آشنا را دیده است

بجز

چون دشمنم بجور جوانی غنیمت است / چون دوست گر بلطف بخوانی غنیمت است

ساقی بجای بوسه بجامی درین بهار / ما را اگر زبان بستانی غنیمت است

دانم که نیست روی دلت سوی هیچکس / با من ز یار لطف زبانی غنیمت است

پیری و عشق بادهٔ ریحان نفس نماست / رنگینی بهار جوانی غنیمت است

ای باد صبح در حرم کوی گلرخان / این مشت خاک گر برسانی غنیمت است

قاصد کجا و نامه کجا ارمغان کجا / ما را از و پیام زبانی غنیمت است

ما را هوای بوس و کنارت فضولی است / در پهلوی خود ار بنشانی غنیمت است

آزاد سرو گلشن حسنی اگر مرا / از روی لطف بنده بخوانی غنیمت است

جانان ز راه ننگ ز نام حسینی است / گر نامه‌اش ز مهر بخوانی غنیمت است

عشق بازی کوتش را بارم که بعد از مرگ هم
مشتری از شور طفلان به مزارم گردهست

ارزوی طوف کلی از سر کوی خانان
در بدر سرگشته چون باد بهارم کرده است

ساقی از عین کرم بی بنت جام شراب
دفع مخموری ز چشم سکسارم کرده است

شوق دریای نجر ابر دریا بار را
مایه دار بهای چشم اشکبارم کرده است

نشتر مژگان ترک چشم جوبرش کجاست
خون رگ جوشش از بهار روی یارم کرده است

گرچه آزادم **حسینی** چون فقیر از دام حرص
اضطراب و ثبات اخر شکارم کرده است

هیچ عشقی در خور حسن تو ای محبوب نیست
بنده پرور اینقدر هم خوب بودن خوب نیست

دل ببوسش چون کبوتر می پرد بی اختیار
شرح حال عاشقان را حاجت مکتوب نیست

در حریم دل اجابت میکند طوف دعا
نغمه بیمانده به او لیکن با این اسلوب نیست

میکشد هردم حواسوی هوشش بی اختیار
از حسینی با درون سینه دل مجذوب نیست

چو لعلش ساقی جان پروری نیست
چو چشمش ساحری جادوگری نیست

بجا که نیست ایمان و دلی را
چو زلف کافرش غارتگری نیست

چرا مالند صندل بت پرستان
اگر خود کافری در دیبری نیست

سراسر کرده ام سیر جهان را
زدل خود دلنشین تر کشوری نیست

برهمن بشر بان بت قبله کا از ا
چو من زنار داری کافری نیست

حسینی دم به دام خوبان عالم
وفا اندیشه عاشق پروری نیست

عشق بی پروا به بند عقل زنجیر بر نیست
سد راه جوشش دریا موجه زنجیر نیست

بسکه هم خون کرم با غیر از چشم سیر نیست
آشنایی است کیش دلنشین چون تیر نیست

همچو بیماری که در شب مضطرب بی اختیار
کار دل در زلف او جز ناله شبگیر نیست

گل به بلبل شمع با پروانه دارد اختلاط
از چه صحبت با من این بیدرد را دلگیر نیست

در مذاق ما جگر تف کباب عشق نیست ‌ ‌ آب دیداری بغیر از صد دل افسرده نیست

همچو بلبل دل برنگ و بوی این گلشن مبند ‌ ‌ در گلستان جهان یک خار دامنگیر نیست

بسکه از شکل سپیدی درخورست دیده ‌ ‌ هیچ صیدی در عالم که از جان سیر نیست

بسکه کشتن بود نقش رسم بت نی از دشمنی ‌ ‌ در دل صیاد هرگز کینه نخجیر نیست

در سوال اهل دعوی آزمودم بارها ‌ ‌ به ز خاموشی جواب نغز خوش تقریر نیست

گر سفیدی رشک گذاری مشکلت آسان شود ‌ ‌ ترک کن تدبیرها بهتر ازین تدبیر نیست

غمزه او طره العبسی کند کار تمام ‌ ‌ گردن من زیر بار منت شمشیر نیست

بوسه با حسنش افزود که هر شمع گل ‌ ‌ بهتر از منقار بلبل در چمن گلگیر نیست

شگفته هرگز دل افسرده از باد بهار ‌ ‌ زانکه باب واشدنها غنچه تصویر نیست

برندارم از چه دست از دامنش تا آن جفا ‌ ‌ گر چه بر سنبلم از خاک دامنگیر نیست

صید دل چون تشنه زیر تیغ بند دامنش کشد ‌ ‌ چشم خونخوار ترا گر زلف جانب گیر نیست

ناله‌های مستغیران دامن دل می‌کشند ‌ ‌ ورنه ما را خار خار گلشن کشمیر نیست

از حسینی بعنوان آموخت فرد دین عشق
بهر قران محبت به از تفسیر نیست

بسکه کشت مرا چشم تو کافر خود نیست ‌ ‌ رنجش خونم بدمی آن غمزه چهر خود نیست

ترک من با نگاهت چه تقاضا دارد ‌ ‌ رو چشمت دلی از من دل دیگر خود نیست

زان دهن حرف وفا منسب حدیث موضوع ‌ ‌ نامه بر گرچه رسولست پیمبر خود نیست

گرمی آتش دل سینه کبابم گردست ‌ ‌ یارب این قطره خون پاره جگر خود نیست

هر طرف مست کدرم شنو بر بناست ‌ ‌ یارب این کوی بتان عرصه محشر خود نیست

دل حسینی نبرد جلوه شمشاد که او
چون قدش هست گل اندام و سمنبر خود نیست

نی مرا خواهش گل نی سر گلزاری هست ‌ ‌ خار خار بدل از حسرت دیداری هست

لخت دل بست مرا لعل بدخشان گرفت
نیست گر درج گهر چشم گهرباری هست

حاجتی نیست بیاقوتی دیگر ما را
لب لعل تو علاج دل بیماری هست

بسکه از جور و جفای تو کشیدم آزار
طلبم راحت هر دل که در آزاری هست

از چه حیران و سراسیمه بنالان باشد
گرنه دل در گره عشق دل‌آزاری هست

گه ملامم کند از لطف و گهی از ناز کشد
کار با طرفه جفاپیشه ستمکاری هست

در گلستان جهان چون گل و بلبل با هم
نی چو من عاشق و نی چون تو دل‌آزاری هست

زاهد از حال حسینی چه تفحص داری
عاشق رند خراباتی و میخواری هست

روشن از مهر جمالت بصری نیست که نیست
جلوه گر با رخت در نظری نیست که نیست

یاد زین راه که سرگشته ای اهل هوس
کوی عشقست که اینجا خطری نیست که نیست

همه جا بر تو خورشید رخت جلوه گر است
سر با سجده به رهگذری نیست که نیست

هدف ناوک مژگان درازت همه دل
خسته تیغ نگاهت جگری نیست که نیست

آه و فریاد و غم و داغ دل سوز و گداز
نخل گلزار جنون را ثمری نیست که نیست

من شوریده به تلخی گذرانم ورنه
بهر قند از لب نوشت دگری نیست که نیست

پیش سلک دُر دندان صفاپرور تو
در عرق غرق ز خجلت گهری نیست که نیست

عاشق آزاری و کافردلی و بی‌مهری
چشم بد دور بتا زا هنری نیست که نیست

ملتفت بودن او بر همه کس ظاهر نیست
سوی عاشق نگهانش نظری نیست که نیست

همچو شبنم که بخورشید نظرباز بود
با اهل حسن رخت چشم تری نیست که نیست

پیش گلبرگ لب نوش تو از شاخ نبات
تلخ در ذائقه‌ها گلشکری نیست که نیست

ادب حسن لبم بست حسینی ورنه
در سر از عشق و جنون شور و شری نیست که نیست

ترک می و شاهد زین اصلا شدنی نیست
واعظا سر خود گیر که اینجا شدنی نیست

تا عقده ازین چین جبین باز گشایی — ای غنچه لب این تنگ دلم وا شدنی نیست

صحرا همه از آبله پاش چمن شد — مجنون چو دلم بادیه پیما شدنی نیست

هر چند به دیوانه ز زنجیر بود ربط — دل را به سر زلف تو سودا شدنی نیست

خورشید جمالت چو کشد پرده ز رخسار — کو دیده که حیران تماشا شدنی نیست

گر خاک من دلشده بر باد دهد چرخ — از لوح دلم نقش تو بیجا شدنی نیست

رنگی ز دو رنگی بگلستان وفا نیست — در گلشن وحدت گل رعنا شدنی نیست

پیغام لبش زنده جاوید مرا کرد — این کار ز اعجاز مسیحا شدنی نیست

از دست خیالت به انشوخ خطا کار — آن فتنه کدام است که بر پا شدنی نیست

عمریست که در آرزوی لعل تو خون گشت — دل از تو بیک بوسه شکیبا شدنی نیست

اغیار گر انجا نشود همنفس ما — خضرا و دم جان بخش مسیحا شدنی نیست

از عهده او وصل تو دشوار بر آید — دل از تو به پیغام تسلی شدنی نیست

پایی که حسینی بسر هر دو جهان زد — در راه طلب آبله فرسا شدنی نیست

برای پرسشم ار ره رسید و هیچ نگفت — دمی نشست به بالین و دید و هیچ نگفت

دل ستمزده سوی تو دید و هیچ نگفت — بزیر لب دم سردی کشید و هیچ نگفت

فغان که عاشق دلداده از کسی نالد — هزار طعن و ملامت شنید و هیچ نگفت

صبا بگوش گل از حسن یار حرفی گفت — بخون طپید و گریبان درید و هیچ نگفت

بروز وصل ز من حیف آن همه مهر — شکایت شب هجران شنید و هیچ نگفت

جواب نامه ام آورد قاصد از بر او — که نامه تو نخواند و درید و هیچ نگفت

بوقت نزع حسینی ز درد ناکامی — کشید آه و لب خود گزید و هیچ نگفت

بعد عمری یار بحال خسته ام برسید و برفت — باز بر زخم جگر نمک پاشید و برفت

یاد وقت آن سبک روح خوش که همچون باد رفت
خلعتی عریان تنی زین خاکدان پوشید و رفت

گل چو شبنم تر دماغ جام عیش انجمن
همچو آن این باغ را با چشم عبرت دید و رفت

گر نوای جو زبان مجال گفتگو یابی بگو
دردمندی بر در تو از درد دل نالید و رفت

صبح چون محو ای دم دیدم نسیم باغ را
از ادب سر را بخاک درگهت مالید و رفت

در تلاش آن دهان و در سراغ آن میان
تا قیامت میتوان راه عدم پرسید و رفت

وقت مردن بر سر بالین من آمد چو باد
دید چون دشواری جان دادنم رسید و رفت

شب حسینی همچو صائب پیش بیگاه آن زنخ خو
صد سخن سر کردم اما یک سخن نشنید و رفت

جانا مزن بسینه پرشور زینت دست
کس میزند بخانه زنبور زینت دست

کاهیده ام ز بسکه بیاد تنگر لبی
در ضعف بیش من نهد مو نشست دست

داری بخشی است چو جام سر را
ساقی مزن بسینه مخمور زینت دست

دلم

نوشین لبت دوای دل خستگان بود
بیدرد و میزنی چه برنجور لب دست

نه از دو نازان بت مغرور هر که دست
بر حلقه لب یار زد و بر جوز نیست دست

کی دست برد دل از پی تسکین نهد مرا
شوخی که میزند بمن از دور لب دست

دستی بلند کرده بسوی خم و دم خوان
داری بمن همیشه چه منظور زینت دست

قهر و لطف تو بما و لیک کان همه غنیمت است
پیش جان سوختگان سود و زیان همه غنیمت است

پیش من غنچه گل پیش دهانت هیچ است
سرو پیش قدت ای سرو روان همه غنیمت است

نرخ دل سهل بود گر تو خریدار شوی
ور نخواهی بیش تو هم قیمت جان همه غنیمت است

دهنش غنچه و رویش گل و قدش شمشاد
پیش این سبک چمن باغ جنان همه غنیمت است

رتبه حسن تو بسیار بلند است بلند
پاک از دیدن کوته نظران همه غنیمت است

شاه باده گلرنگ نوای پیر مغان
عیش مخموری خونابه کشان این همه نیست

غم دنیا چه خوری پیش غم عشق بتان
لب معشوق طلب کن لب یاران این همه نیست

بسکه مغرور جهانگیری حشمت شست
فکر فرماندهی کشور جان این همه نیست

دیده از دیدن خوبان نتوان بستن
ورنه پوشیدن چشم از دو جهان این همه نیست

گفت جامی حسینی که درین چمن بهار
باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست

دلم از جوشش داغش لاله زار است
دو چشم اشکبارم ابر بار است

بدوشم کار دنیا سخت بار است
گذشتن از سر این یار کار است

لباسش سبز و نرگس سبز و خط سبز
نگار من سراپا سبزوار است

بدم خواند کسی با نیک یاران
مرا یاری بدل با چار یار است

ز جای خود نمی جنبد سحابی
درین دوران دلم قطب مدار است

نه بر سینه ام پای نگارین
دل در خون طپید بیقرار است

ز من رنگین تو از نسبت ای گل
ترا نالنده بلبل گو هزار است

کی از دستش جهد یک صید معنی
که طبعم بی سخن معنی شکار است

بدشنامی نوازد یا ببوسم
حسینی ناز او را اختیار است

جا ز لف تو برای دل ما پیدا نیست
بهر این بخت سیه بال هما پیدا نیست

جز خیال قد دلجوی نوای سرو روان
ناتوانان ترا هیچ عصا پیدا نیست

غیر روی چو مه و کاکل شبرنگ بتان
در مقامی که منم صبح و مسا پیدا نیست

غرق در قلزم توحید چنانم که مرا
ناخدا غیر خدا نام خدا پیدا نیست

شمع سان سوختم از آتش دوری و هنوز
روز وصلی سبب هجران مرا پیدا نیست

غیر گلبرگ لب و قند دهان خوبان
بهر تسکین دلم هیچ دوا پیدا نیست

سحر و جادو و فسون عشوه و ناز و نیرنگ
چشم بد دور ز چشم تو چها پیدا نیست

عمر بگذشت و کس از رفتنش آگاه نشد
رفت این قافله و بانگ درا پیدا نیست

دل ما بسته قد سوس تو خون گشت هنوز
رنگ او بر کف پایت چو حنا پیدا نیست

بیا بچشم ترم تا نشین که جای خوش است
رواق دلکش و آبی خوش و هوای خوش است

ادا مکن ز جفایت چو وفای دلم
سرم فدای ادایت عجب ادای خوش است

مصاحبان همه رفتند از بر من تنگ
بجز غم تو که دیرینه آشنای خوش است

کرشمه‌اش خوش و نازش خوش و خرامش خوش
ز پای تا بسر آن شوخ دلربای خوش است

مده ز دست اگر از قتل رایگان خونم
بکار پای تو می‌آید این حنای خوش است

اگر نشان شهیدان عشق می‌طلبی
بیا بخاک حسینی که کربلای خوش است

ی

من نگویم که با من مهربان آن ماه نیست
آنقدر دانم که با من مهر او کوتاه نیست

هر رفیق و همره و یاری که با ما بود رفت
در ره آن بت بغیر از خدا همراه نیست

گه گریبان پاره سازم گاه دامان می‌درم
دست من یکدم ز شغل عاشقی کوتاه نیست

ای بت کافر خدا را ترس رحمی کن بمن
تاب ظلم و طاقت جورت کنون بالله نیست

عشوه و ناز و ادا و غمزه و طور ادا
از تو ظالم شیوه نبود که آن دلخواه نیست

ذره ذره او بمهر و یار و زر و شکرانه از
واقف از سر تکلمه آن شوخ مهر و ماه نیست

خواه در کعبه نشین و خواه در بتخانه باش
ور نه هجو اهل معنی هیچ جز الله نیست

با همه دلهای ما دا و همه بیگانه اند
یاد درین ایام دلها را بدلها راه نیست

مهربان با من کهی همراه من بود
ورنه مهر ماه و پایان گاه بیگاه نیست

سوختم چون شمع در بزمش ز سر تا پا ولی
شعله خوی من هنوز از حال من آگاه نیست

نی تا حدوثش سرزد از زبان خامه‌ام
این غزل هرچند سعدی هم که خاطر خواه نیست

بطمع نیم نگاه ستم آلوده که کرد — بسملم در خون و یارای فغان و آه نیست

از لب و رخسار این خوبان کافر دل کهی
بوسه نذر حسینی چشمهٔ قند نیست

عمر من از آشنا بیگانه رفتن خوب نیست — از سر یاران چنین غافل گذشتن خوب نیست

می‌شود عاشق برویت هر که اندازد نگاه — جان عاشق اینقدر هم خوب بودن خوب نیست

اینقدر هم رو مده آئینه را ای ساده رو — ساده لوحی را بخود گستاخ کردن خوب نیست

در چنین فصلی که بلبل مست و گل ساغر بدوش — زندگانی بی می و معشوق کردن خوب نیست

بهر قدسی مشربی کردم حسینی اختیار
پارسا در حلقهٔ مستان نشستن خوب نیست

چون جلوهٔ ظهور تو در جمله مظهر است — خورشید و ذره هر دو بچشمم برابر است

تا دست من بسینه دل چون کباب است — یارب دلست یا که در این سینه اخگر است

با کرده‌ام

باکرده‌ام ز بر زمین ساعتی دراز — ای خوش فدای نیمشب عنبرم چه بخت

بوسم اگر دو بار لب نوش یار را — خوشتر بهر از بار ز قند مکرر است

در انتظار وعده اگر علی دلم — چون گوش روزه دار بالله اکبر است

ما را نظر به بیش و کم روزگار نیست — قانع دلم همیشه برزق مقدر است

گو کس مباش بزم حسینی که از دلش
هم صحبتی بیار موافق میسر است

بر سر دل گر از آن بالا بلائی رفت رفت — در وفائی سرو بر قمری جفائی رفت رفت

آن حنائی دست را ای شاخ گل از من مپوش — گر ز دستت غنچه در خون اشنائی رفت رفت

عاشقی بازی اگر در بزم جانان یافت یافت — در حریم پادشاهان گر گدائی رفت رفت

خاک آن کو ای نسیم از من چرا داری دریغ — گر بچشم انتظارم توتیائی رفت رفت

سینه‌ام گر زان نگارین پا سر پا خورد خورد — از نوائی غنا چون ... ادائی رفت رفت

بر در دارالشفا یعنی لب جان‌بخش یار
دردمندی کز بامید شفائی رفت

خاطر خود را مکن چون منی غمگین یار
بیکسی عاجز غریبی مبتلائی رفت

ما بامید خدا خود را در بن دریا زدیم
از سر کشتی اگر ناخدائی رفت

بر دلم آئینه‌سان از کس نمی‌ماند غبار
در میان سینه‌صافان چون صفائی رفت

چون **حسینی** گفته‌ام زلف نگارانش ختن
چین مشکین بر جبین از من خطائی رفت

همچو چشم خود بجز اشکم آب با من خانه نیست
غیر مژگان بوریائی فرش در کاشانه نیست

خاکساران را دل از آئینه باشد پاکتر
گرد کلفت را قراری زین دل ویرانه نیست

بارها بوسیده‌ام ساقی لب پیمانه را
در حلاوت هیچ نسبت با لب جانانه نیست

در محبت صرفه دارد حرف با دیوانه‌ها
بالش پروانه‌ها غیر از پر پروانه نیست

جای آن محراب ابرو در دل عاشق مکن
حرمت مسجد مگو ای شیخ در بتخانه نیست

بکعبی

گیسش هشیار بودن صد بلا بار آورد
کی شود هشیار تا صبح آنکه او دیوانه نیست

چشم بگشا با نگاه آشنا سیری بکن
در گلستان جهان یک سبزه بیگانه نیست

در گلستان شعر گشتم شاد و سنبل دیده‌ام
تاب آن زلف سیاه و جلوه شانه نیست

هر صید خلق دام و دانه دارد بدست
شیخ را دانم **حسینی** سبحه صد دانه نیست

تا خیال زلف او در فکر سامان منست
دولت هر دو جهان خواب پریشان منست

آرزوی سیر گلشن نیست چون بلبل مرا
مجمع رعنا جوانان باغ و بستان منست

هیچ کاری بر نیاید از رفو در نوبهار
در غم آن گل جنون دست و گریبان منست

از قلم وانیست مضمون بوی طبع مرا
کشور معنی **حسینی** زیر فرمان منست

تا در آغوشم نگارم مهر تابان منست
رشک صد صبح طرب چاک گریبان منست

نشکنم عهدی که بستم در ازل با یکشتی
تا نفس باقیست با پیمانه پیمان بسته است

دست از دامان آن سرو خرامان نشکنم
جامه اش را تار و پود از رشته جان بسته است

بسکه بستم سعی رنگین بوی سنبل کلزار جان
بی تکلف گلشن نجار و دیوان بسته است

از نوای من هزاران گلستان را نواست
عندلیبی را که بینی غزلخوان بسته است

چاره سازان را سبا داد در دست از چاره ام
من که هم بیمار عشقم درد و درمان بسته است

سوختن چون پروانه جانم گرم چو شمع
دشمن جانی بسی زان کس که جانان بسته است

که بلطفم زنده سازد که بیازارم بکشد
هر جان من حسینی اف جانان منت است

بیا ساقی که فصل نوبهار است
دم مستی نه دوران خمار است

گلستان سر کوی بتان را
همین چشم تر ما ابیار است

مکن ای باغبان تکلیف باغم
دل از داغ جنون باغ و بهار است

مزار و حاجتی با شمع خاکم
مرا همپایی شمع مزار است

چمن همچون حنا اسبابیات
زخمم را از نمک روی اعتبار است

بگردان جام زر ساقی چو خورشید
دم صبح و حسینی در خمار است

شعله حسن تو چون شمع گریبانم سوخت
اشکم افتاد چنان گرم که دامانم سوخت

همچو آن برق که ناگه بخس و خار افتد
گرم رفتاری آن سرو خرامانم سوخت

من ز افسانه گرم تو حسینی داغم
که رگ شمع صفت هر سر مژگانم سوخت

من نگویم زجان در عشق دل نتوان گرفت
دل ز عشق دلبر بیمار کسل نتوان گرفت

شهد آن لبهای نوشین بسکه بیرون گلو
بوسه از لعل لب او منفعل نتوان گرفت

طاق ابروی بتان بند با کعبه ام
ره سوی بتخانه چین و چگل نتوان گرفت

روزی بینی همچو گریه سرکشی چون آه هست
سنت هشت زری از دست ابنای زمان

نه ز آتش تا چو پروانه نسازی جان و دل
خوش بود بنیه دل با مهر یکدل دوستان

خستگان عشق او را صحبت نتوان گرفت
از برای راحت این خسته گل نتوان گرفت

گرم در آغوش از شمع چگل نتوان گرفت
در محبت دلبر پیمان گسل نتوان گرفت

ترک جان کردن حسینی گونه آسان بود
لیک از آن رعنا جوان بهانه سوا گرفت

چشم وحدت بکشا مسجد و بتخانه یکیست
کفر و اسلام یکی کعبه و بتخانه یکیست

کس بکنهش جز بوجهی نتوان رسید
ور شناسایی او عاقل و دیوانه یکیست

جبهه چون مهر بهر خانه بسایم چکنم
صاحب دیر و حرم مسجد و بتخانه یکیست

پیش ساغرکش جمخانه فیض توحید
می کش و ساقی و مینا می و پیمانه یکیست

گاه از کسوت شاه و گهی از دلق گدا
می کند جلوه ولی یکه جانانه یکیست

وحدت صرف حسینی بنظر دارم و بس
پیش من شمع و گل و بلبل و پروانه یکیست

جلوه ات چون مهر و مه از شوخ هر جایی خوش است
روز اگر آیی خوش است و شب اگر آیی خوش است

نیست شایان عیب دیگران نگریستن
گر بعیب خود رسی ای قبله بینایی خوش است

زحمت سیر گل و گلشن حسینی را مده
با خیال گلرخی در کنج تنهایی خوش است

اینکه گاه از فتنه چشمت دلم آسوده نیست
گردش دوران بانی بر مراد من بوده نیست

در بساطم شمع سان چراغی چون آلوده نیست
جز دل سوزان مرا غیر از آه دردآلوده نیست

کثرت اعداد از تکرار واحد گشته است
در شهود اهل وحدت غیر یک موجود نیست

تا ره عشق او یارب چه در بازم نگاه
در بساط بیدلان گر جان غم فرسود نیست

وز روغنای زلف خوبان این دل صد چاک را
شانه‌سان و روز بازار طلکم محدود نیست

با چنین خواری بکن پامال غم سر خم او
جان من آخر دلست این از نمک چون آلوده نیست

غیر محراب خم ابروی کافر دل بتان
ما برهمن مشربان را در جهان مسجود نیست

عشق را معجز بهم اعجاز نادر ورد نیست
ناله ما هیچ کم از نغمه داود نیست

جلوه‌گاه یار باشد زان سبب او دل البته است
ورنه از دیده عارف جهان موجود نیست

در حقیقت از نماز عشقبازان غافل است
هر کرا محراب ابروی بتان مسجود نیست

همچو عنقا در جهان موهوم مردم گشته است
ورنه از هستی حسینی را نمود و بود نیست

ترک چشمت بهر قتل عاشقان کم بوده است
از صف مژگان دو ترکش بر کمر افزوده است

این سیه‌چرده که حسنش رشک لیلی بوده است
عالمی را ساخت مجنون ای که امن دوده است

لسبش با ساده رویان در لطف داریم ما
ورنه عبرت دیدن آینه کی فرسوده است

دیده تصویر فارغ باشد از سبب کشاد
هر که حیران لقایی یار شد آسوده است

ریخت خون مرا حسینی آن حنایی دست یار
تا که قتل عاشقان تیغش بخون آلوده است

ای صبا کنج قفس از باغ چندان دور نیست
گر به برگ گل کنی یاد اسیران دور نیست

دل قیامت مطلب امروز در پهلو مرا
بر سر گرم آید آن سرو خرامان دور نیست

گر هوای سیر گلشن باشد از در سیر باغ
می اگر از ابر بار و جای باران دور نیست

دور دور خسرو گل میشود در نوبهار
گر بجای گل رنگ نوشتی در بهاران دور نیست

گر دلت سیر چمن خواهد ببین آیینه را
از نوای گل و تماشای گلستان دور نیست

ساقی دارم که اعجاز لب جان بخش او
باده گردد گر به ساغر آب حیوان دور نیست

تا جنون بخشید یارا خلعت دیوانگی
دست اگر دم زد بدامان گریبان دور نیست

سیل اشکم گر چنین از دیده بیرون رود / نامه بی قاصد رود گر سوی جانان دور نیست

یا حسینی یوسفم و این جهان کنعان ماست

قدر ما را گر نمی‌دانند اخوان دور نیست

نه خار خار گل و سرو بوستان تا قیامت است / بسودای سر کوی گلرخان تا قیامت است

مرا ز زلف تو و از تو داستان تا قیامت است / تمام گشت شب و قصه همچنان تا قیامت است

ز دوست دیده نگه بستن و دل سینه مرا / ولی ناز زاهد کمان کمان تا قیامت است

برای فریب دشمن بکار می آید / ز خشم من کف خاکی که دوستان تا قیامت است

ز دور سپهر مبادا ز تن روان امید / بیا که مهر و داغ تو نیم جان تا قیامت است

بباغ همدم گل گشت عندلیب هنوز / شکایتی بلبل از جور باغبان تا قیامت است

از آن تبی که مرا بود لازم از عشق است / هنوز گرمی اندک در استخوان تا قیامت است

جوان تو گشتی و من پیر و گرمی الفت / میان ما و نوای نازنین جوان تا قیامت است

شدیم پیر چو طفلان هنوز در سر ما / هوای سیر گل و ذوق گلستان تا قیامت است

گذشت وامق و فرهاد و قیس از عالم

همین حسینی دیوانه در جهان تا قیامت است

ساقی بیا که ابر بهاری غنیمت است / ساغر کشی بروی نگاری غنیمت است

باشد که پا بسنت غبارم نهد ز ناز / در رهگذار دوست مزاری غنیمت است

ای بلبلان ز ناله زارم کناره چیست / همسایگی بعاشق زاری غنیمت است

گر دسترس نبود از سیم غبغبان / هر شب نصیب بوس و کناری غنیمت است

نی گل نو رسته نی سرو چمان پیدا نیست / هر چه اندیشید دلم برتر از آن پیدا نیست

هم میان آنجهان و این جهان بی همتی نیست / هم ورای آنجهان و این جهان پیدا نیست

گاه زهره گوییت گه مشتری نامیدمت / گاه شمع مهر و ماه آسمان نامیدمت

گر فروغ خلوت جان گاه شمع بزم دل / گاه گل گه لاله گه سرو روان نامیدمت

ای بهشت از زور گوهرها گویم ترا / غیرت خلد برین رشک جنان نامیدمت

گه سرور سینه خوانم گاه نور دیده‌ات / گه دل و دل گویم و گه جان جان نامیدمت

که خدا گه مصطفی گه مرتضی منحو نامیدمت

صح

که خدا بود و هر که سر جهان نامیدمت

نور احمد تا منور سینه من کرده است / موسی از شمعم چراغ طور روشن کرده است

سینه‌ام از داغ سودای تو گلشن کرده است / دل چراغ دیده را زین شعله روشن کرده است

زندگی بی داغ عشق افسرده جانی بوده است / شمع بر اهل نظر این نکته روشن کرده است

عندلیبان گشت باغ و سیر گل مفت شما / باغبان خسته تست و دادرهای گلشن کرده است

ای گل خورشید طلعت داغ سودای توام / شمع آسا فارغ از فکر سر و تن کرده است

با

باغبان با گلشن و باغ و بهارم کار نیست / چشم چون بالا مرا گلهای دامن کرده است

یار را رحمی بحال زار سیدام که نیست / ور بود ز اندیشه اغیار سیدام که نیست

چون مسیحا دیدمش زیر لب آهسته گفت / غافل تدبیر این بیمار سیدام که نیست

گر توانی کم کن از من ارزده جان / عمر من از عمر من بسیار سیدام که نیست

سوزم و گریم که همچون شمع در بزم جهان / قسمتم جز دیده خونبار سیدام که نیست

من کجا و چون خیا بوسیدن پایش کجا / قدر این خونین دل افسفدار سیدام که نیست

در حضور او حسینی گریه‌ناکی سر کنم

یار را رحمی بحال زار سیدام که نیست

آه امین تو بمهر و فا کیشی نیست / شیوه هست غیر جفا و ستم در پی نیست

چاره خسته دلان در گرو دلداریست / درد را خانه تو مرهم و الرنسی نیست

آنچه قسام ازل قسمت ما کرد خوشیم / بر زبان شکوه و شکر از کمی و بیشی نیست

کفر و اسلام چه و کعبه و بتخانه کدام / مشرب رند بی مذهبی و کیشی نیست

پرتو مهر رخت در همه سو تافته است / هیچ منظور به بیگانگی و خویشی نیست

کشتی و گریه بس از فضل سحاکم گردی / زین چه حاصل که ترا عاقبت اندیشی نیست

دل بمهر تو از آن چه خدا ساخته است / رحم بر بنده چنین غریب و درویشی نیست

چشمه و چاه بهار است روانی دریی / هیچ اسبب نکرو فرو رونی نیست

خوش نشین هیچ و مستی حسینی نیکاست / شیوه‌اش جز عدم و مستی و بیخویشی نیست

بی یار گشت باغ بزندان برابر است / سیر چمن بکلبه احزان برابر است

از کشور کی شد شعر خوب تو حسین / صبح وطن بشام غریبان برابر است

گنج قناعتی که گرفتیم همچو مور / در چشم ما بملک سلیمان برابر است

فی نشاط موسم گل غم دمی نزد ما است / خار خار در دلم از شاهد و می مانده است

آرزو دارم که سر خاک سرا است کنم / فی هوای جاه جم فی منصب کی مانده است

های هوی ما حسینی بهر آن بد نزده / بر لب اکنون در غم احباب های هی مانده است

نوبهار آمد بیا ساقی دم گشت هواست / گل بگل هم صحبت و بلبل به بلبل آشناست

تا توان بستن بخون دوستان رنگ خنا / دست و پا رنگین بخون دشمنان کردن خطاست

چه بگویم چه از آن فتنه قامت بگذشت / بر دلم سلمه الله قیامت بگذشت

دید در میکده چون معجزهٔ پیر مغان / زاهد از کشف و ز اظهار کرامت بگذشت

دید از بام و در پیر مغان بارش فیض / شیخ از میکده با طرفه مدامت بگذشت

تر شد و این خشکی زهد اصلا فرسود / زاهد از میکده امروز سلامت بگذشت

نی خنده نی تبسم جانانم آرزوست / آنی که برده است دلم آنم آرزوست

با شیخ شهر روضهٔ رضوان گذاشتم / مردان کار بستهٔ جانانم آرزوست

در عشق او چو شبنم و گل هر سحر مرا / چاکی به جیب و اشک به دامانم آرزوست

دل از غبار کلفتم از بسکه تنگ شد / بی اختیار گریه چو بارانم آرزوست

صحرا و شهر در خور شوریده تو نیست / همچون نسیم گلشن بستانم آرزوست

هرگز هوای طرهٔ گل نیست در سرم / خاری ز گلشن تو بدامانم آرزوست

فصل بهار آمد و با شیشهٔ شراب / پیمانه وار سمن بنانم آرزوست

ازشو

از شوق روی یار حسینی درین بهار / همسایگی به بلبل نالانم آرزوست

رنج و بلا و جور و جفا چیکتی عبث
ای دل ز دلبران تو جفا ایسکیشی عبث

ای دل را بی کیدو نفس ز نش کی بجود
عار طبیب و نیک و دوا ایسکیشی عبث

در وجد و حالتم رهیا موی سور عشق
مطرب نو و در مزز نوا ایسکیشی عبث

غیر از شمیم خلق تبان شکفم و لا
تا ز نسیم و باد صبا ایسکیشی عبث

بگذار کار خود به خداوند کارساز
خود را بسوی شاه و گدا ایسکیشی عبث

راحت گرفته محنت جور و جفای یار
ای دل تو رنج مهر و وفا ایسکیشی عبث

رفتم ز خود چنانکه نیابم بجوش باز
ای دوست انتظار مرا ایسکیشی عبث

در سینه تهمت نتوده غبر از طهور و وست
خاطر سوی جلا و بلا ایسکیشی عبث

از حلوتی که نیست **حسینی** نعبار یه
ای دل تو تهمت سن و ما ایسکیشی عبث

ستم خشم یار بصهبا چه احتیاج | با ساغر نگار و بمینا چه احتیاج

بار امید را بدوا چه احتیاج | خضر وصل یار نخود و مسیحا چه احتیاج

باغ و بهار ماست دل داغ داغ ما | ما را بسیر لاله حمرا چه احتیاج

از سوز سینه طور تجلی بود دلم | عشاق را بآتش موسی چه احتیاج

با سیل اشک چشم تر گریه های خویش | ما را بابر و چشمه و دریا چه احتیاج

یاقوتی لبت دل بیمار را دواست | این دردمند را بمسیحا چه احتیاج

پهنای دل فراخ ترا ساخت از بهشت | با خاطر گشاده بصحرا چه احتیاج

گلگشت باغ هست بی کرب دلخوشی | با روی او بسیر و تماشا چه احتیاج

زلف و رخسارش نهد بر کفر و ایمان شام و صبح — الامان خواهند از و گبر و مسلمان شام و صبح

روز را از شب نمیداند اسیر زلف یار — بسکه کار اوست سودای پریشان شام و صبح

بار زر خورشید و سیم ماه از حرص بلند — چرخ در چرخ است بهر گرده نان شام و صبح

تا کجای ای گرامی گوهر دریای حسن — چشم تر دهد ما را بطوفان شام و صبح

از خون چو بلبل بود پیوسته چون ناخن بجوش — سبحه مانند باشد با گریبان شام و صبح

از برای مژده شب زنده داران فراق — گریه خونین بود تسبیح مرجان شام و صبح

ای **حسینی** از رخ خورشید تابانی دهی — اندرین گلشن بود فصل زمستان شام و صبح

از خون

این گل و این بلبل و این گلستان هیچ نیست هیچ
این هوا و سبزه و آب روان هیچ نیست هیچ

دل منه بر دولت ناپاینده این جهان
چون بنای هستی این جهان هیچ نیست هیچ

ناتوانی دستگیر ناتوان چند شود
ور نه زور رستم و گرز گران هیچ نیست هیچ

این شراب و شاهد و مینا و جام و خنک گوفنی
سر بسر نار و نعیم این جهان هیچ نیست هیچ

تهمت محض است این نام و نشانهای خیال
عین دریا شو که این نام و نشان هیچ نیست هیچ

از امورات اضافی خویش را بیگانه کن
کین جهان و اعتبارات جهان هیچ نیست هیچ

دم فرو بند و فرو شو خود بخود بنشین
کین سماع و وجد و فریاد و فغان هیچ نیست هیچ

هرکه دارد در نظر فقر بی پرواش
طمطراق قیصر و خاقان جان هیچ نیست هیچ

هست پیری و ان دو عالم منزل اهل صفا
پیش عارف این جهان و آن جهان هیچ نیست هیچ

جذبت قلب و دوا روات و دعوت کشف صحیح
تا نگردی هیچ پیش عارفان هیچ نیست هیچ

گر به خاک پای یوسف سرمه چشم تو نشد
رنج راه دور گرد کاروان هیچ نیست هیچ

لامکان

لامکان سیر ار شود چشم دلت گردد عیان
کین مه و مهر و نجوم و آسمان هیچ نیست هیچ

بر جمال جانفزای دوست یکتا چشم خویش
کین قصور حور و گلزار جنان هیچ نیست هیچ

تن بود قایم بجان و جان بجانان جا نست
پس یقین شد این که غیر از جان جان هیچ نیست هیچ

چون بنای جمله هستی ها نخست از هیچ شد
هم حسینی هیچ و هم این داستان هیچ نیست هیچ

مائیم هم دام تو گرفتار دگر هیچ
عشق تو و همین حسرت دیدار دگر هیچ

از نار و نعیم دو جهان همچو گل اوس
داریم همین دیده خونبار دگر هیچ

سودا زدگان کعبه و بتخانه ندانند
مائیم و سجود در آن یار دگر هیچ

رانند حسینی کرم از کعبه چو عرفی
ناقوس پرست آرم و زنار دگر هیچ

نگار من که نشان از میان ندارد هیچ / بغیر تهمت نام از دهان ندارد هیچ
اگر تو اهل کمالی منال از سختی / همای نصیبه بجز استخوان ندارد هیچ
بجای سرمه کشم خاک کوی شاه در چشم / که بهر غیر سیه گرد کان ندارد هیچ
در چمن رخش باغبان چه می بندی / بباغ روشن بلبل زبان ندارد هیچ
سوال نعمت الوان ز چرخ بیهوده گیست / که او ز مهر بجز قرص نان ندارد هیچ
برنگ شمع دلم راز بر زبان دارد / بسینه کینه چو یاران نهان ندارد هیچ
حسینی از دهن او بهیچ خورسند است / بغیر هستی موهوم از آن ندارد هیچ

آن نگار سرو قد بالا بلا خوش است شوخ / پا بپای سر محشر باز واداشت شوخ
جای پابوست اگر بوسیم کیست سعد ور دار / زنده سازد بارم و طبعم ملا خوش است شوخ
منشت خوان من کی آرد با جمال جلوه اش / دلبر یار آفرین نکمین ادا خوش است شوخ

دلی

1

نرگس و بادام دو ابرو اگر ره دیده ام / چشم زود ور چشم یار ما خوش است شوخ
بی گل ما رگ طبیعت گوش بر حرف نهد / بلبل دیوانه رنگین نوا خوش است شوخ
جوش سیر گلی عیانش در لباس رنگها / حسن رنگ امیز رنگها خوش است شوخ
سنبل بی زینهار دلها شیوه رفتار اوست / آن قیامت جلوه شوخ بیرا خوش است شوخ
لحظه در دیده از شوخی نمیگیرد قرار / همچو طفل اشک آن رنگین ادا خوش است شوخ
بی ادب هر لحظه بوسد مصحف رخسار تو / هندوی زلف تو کافر ماجرا خوش است شوخ
بر سر بازار صد همچون زلیخا را کشد / حسن عالمسوز آن یوسف لقا خوش است شوخ
بی حسینی پا منه در باغ ای جان حیا / بوی گل نامحرم و باد صبا خوش است شوخ

دلبر بیگانه خو نا آشنا خوش است شوخ / یار دشمن دوست عاشق آزما خوش است شوخ
بجا مانه بستان کرم خون جو شده ام / دختر رز صحبت مینا و ملا خوش است شوخ

در گلستان سرو و گل را بلبل و قمری کنند
بسکه این رعنا جوان را جلوه با شوخست شوخ

دل بر و بر سینه روزی بکشید از رخ سینه‌ها
ای سمنبر آن دو دست و چهار سوخست شوخ

خون عاشق گشته پامال نگارین پای تو
ور نه کی اینگونه چون رنگ حنا شوخست شوخ

از ادایش سرو و گل را خار در دل بشکنند
بسکه این رعنا جوان را بکمین ادا شوخست شوخ

برهمن را کیش و شیخ از دین و رسن تا بست
این بت کافر جهان نام خدا شوخست شوخ

از گدا مین سوخت گوید کسی ای سرو ناز
ناخن پا تا بموی سر ترا شوخست شوخ

چون شرار کهنه‌ام در سینه عشق نوخطان
مرد افگن صید گیر آشوب را شوخست شوخ

چون نکرد جوی خون از دیده عاشق روان
این خرام ناز چون سیل بلا شوخست شوخ

جلوه سرش قیامت در چمن انگیخته است
از کجا این سرو قامت تا کجا شوخست شوخ

بلبل و پروانه نیاز دو دل عشاق را
بسکه چون شمع گلشن سرتاپا شوخست شوخ

شکوه اغیار و حسینی ارچه طور و طرز او
ناز تیرافگن عشوه بدخو شوخ با شوخست شوخ

بان ملیدر

جان بلب آمد لب جانان نرسید
آه درد من و لب خسته بدرمان نرسید

سرکه شب هجر تو زلبس بود دراز
عمر آخر شد و این قصه بپایان نرسید

گشت برگرد سرم گرچه بها چندین بار
سرو سامان من بی سر و سامان نرسید

هیچ شب روز نشد گر غم هجر تو بجمع
جان بناید بلبم اشک بدامان نرسید

وای بر شبنم افتاده بی پا و سرم
که بسر چشمه خورشید درخشان نرسید

مرغ بی بال و پری محرم اسرار تو نشد
مرد و در حسرت گل با گلستان نرسید

از برم رفت دل و دور برآورد نیافت
جانم از تن شد و وای بی جانان نرسید

از همین چاک گریبان چه گشاید ز عشق
دست بیطاقتیم جیب بدامان نرسید

همچو قمری فغانم نفس از کار افتاد
سر بالین من آن سرو خرامان نرسید

دشت پر شور ز نالیدن تو شبیه چو جرس
کس بداد دم و لی از ناله و افغان نرسید

تشنه مردم چو سکندر ولی از آب حیات
قطره در کام من از آن چاه زنخدان نرسید

بچشم ما توام گرد رس از رو نزار　　که از ضعف ما تا سر مژگان رسید

نشانه سان شد دل صد چاک حسینی گاهی
تا رسا دست بآن زلف پریشان نرسید

نگهه یار سراپای تو اهل بلا افکند　　نبایی طاقت و صبر و شکیب دل ما افکند
چو نقش پا بخاک آستان یار افتادم　　با امید نگه آن شوخ را نظر سوی گدا افکند
برنگ مشک شد تصویر تو اما هم نکرد　　چو سمع بر کشد این بتخانه رنگ یار با ما افکند
نکرد و با نم او ای که ها ی من مجنون　　اگر در پای برنجم از آن زلف دو تا افکند
اگر کرد کدورت سر بسر گرد جهانی را　　دل صافی نها دان گوهر کی از صفا افکند
زنی کلکم چو بگشاید سر منقار در گلشن　　زگویائی بآن بلبل رنگین نوا افکند
را استغنا سر من گشته از سایه بالش　　به فرقم گر حسینی سایه بال هما افکند

باده از دلم

یاد روزی که خط سبز نمودار نبود　　در بهار چمن حسن تو این خار نبود
ای خوش آن روز که با مهر مهی کار نبود　　روز ما همچو شب زلف بتان تار نبود
بار خاطر ز گرانجانی پرویز نبود　　کوه غم بر دل فرهاد ز کهسار نبود
بلبل هیچ گلی تازه نبود این دل زار　　غم گلچین خلش سر زنش خار نبود
ای خوش آن روز که وحدت ز بی کثرت نبود　　وضع دیر و حرم و سبحه و زنار نبود
آتش تیز کند زهره شیران را آب　　هیچ دل با الم عشق جگردار نبود
بلبلی نیست نگزار جهان غیر از این　　که پر از برگ گلش غنچه منقار نبود

ناگهان دوش شنیدیم حسینی جان داد
ای دریغ آنقدر این دل شده بیمار نبود

گر رومی پیش تو ای دوست ستم چه شود　　لحظه روی نکوی تو به بینم چه شود
تو ز نخل وصال تو بکام دگر است　　گلی از باغ جمال تو بچینم چه شود

سنگ به تسبیح بخر نام نهان نیست مرا | گر بگویند جهان بیدل و دینم چه شود
رند و میخواره و معشوق پرست و عاشق | من اگر شیخ ز غم تو نخشم چه شود
زاد راه سفر کعبه ضرور است مرا | گر بپایی نفس یار ببینم چه شود

بر **حسینی** ز جفا تو نه گریدی صد بار
ز تو یاری من اگر نیز بگیرم چه شود

بنده چون بگذرد از خود و دانا مولا میشود | قطره در دریا چو افتد عین دریا میشود
سوزش دل ظاهر از پیشانی ما میشود | نور شمع از پرده فانوس پیدا میشود
می بیا ساغر کن بیا ساقی که شب آدینه است | چشم ما بر هم زنی امروز فردا میشود
بی رخ ساده ندارد طبع من میل سخن | طوطی طبعم آینه هر جا بود گویا میشود

با لاله رخان هر که سری داشته باشد | داغ دل و خونین جگری داشته باشد
گر یار چو خود عشوه گری داشته باشد | از حال دل ما خبری داشته باشد
با خود ز دهان کمرش هیچ ندیدیم | گویا ز دهان و کمری داشته باشد
چون شمع نهم گردن تسلیم به تیغت | با سوز غمت هر که سری داشته باشد
از هستی ما نیست نشانی به قفس هیچ | صیاد مگر مشت پری داشته باشد
یا بر سر آتش آینه کذارید مبادا | خاکستر ما هم شرری داشته باشد
از حالت دلهای پریشان همه بخت | این زلف سمن سا خبری داشته باشد
مهر پدری داند و درد دل یعقوب | گر یوسف ما هم پسری داشته باشد
از سرزنش ناکس و دوزخ نهراسد | هر کس که چو من چشم تری داشته باشد
گر رفته دل از سینه نگم نگشاید | این خانه مگر بام و دری داشته باشد
چون من همه رشک کرد و دلم باز نگردد | گر ناله و آهم اثری داشته باشد

در سینه نشان دل مهتاب مجوئید / پیمانهٔ خون من جگری داشته باشید
احوال دل از باد صبا پرس که شبنم / شمشاد و قدی عشوه گری داشته باشید
عاشق که صلا داد بمهمانی غمها / خبر خون چه و گر ما حضری داشته باشید
چرا که محشر ز کفن سر بدر آرم / شام غم هجران سحری داشته باشید
ساقی بچکاند بلب تشنه لبم آتش / از دور گر شراب قدری داشته باشید

با صبر و هم توبه ز نازش چو **حسینی** / نامرد دلم گر جگری داشته باشد

لب نوش تو با عاشق سر و کاری نمی‌دارد / طبیب بی‌مروت فکر بیماری نمی‌دارد
نگاه مست رحم بر احوال بیماری نمی‌دارد / سر بر رسید آن حال دل زاری نمی‌دارد
بجز من هیچ در نوبهاران هیچ بلبلها را / که برگی در چمن از گل منقاری نمی‌دارد
بود بوسه باشم شکر از روی تیار و کش / چو من در عاشقی کس دل جگرخواری نمی‌دارد
مرا پاس وفا از ترک الفت بیش بود / و گرنه قطع کردن از تو دشواری نمی‌دارد
چو بندم دل بر آن یارک میان بر چو سر کشاده / که موی است و تاب این قدر باری نمی‌دارد

حسینی رنگ رو و اشک سرخ بس کند فریاد / که در عاشقی حاجت باظهاری نمی‌دارد

دلم از یار شهد لطف هر کس نمی‌خواهم / بجز دشنام تلخ و بوسهٔ شیرین نمی‌خواهم
جز آغوش و کنار خوش رو دوش بر زلفان / تنم تسکین نمی‌گیرد و سرم بالین نمی‌خواهم
دلم چون شانه ره در کوچهٔ زلف تو می‌خواهم / تماشای سواد شام و سیر چین نمی‌خواهم
بجز بیباکی و گستاخی و شوخی خفاجویان / دل من از شما خودداری و تمکین نمی‌خواهم
ز ماه خوش طلعتان لخت عیش زندگی من / که چون فرهاد دل آخر صورت شیرین نمی‌خواهم
مکن ای باغبان بی کار جان تکلیف گلزارم / که دل سیر چمن بی همدم رنگین نمی‌خواهم
همه جا جلوهٔ دلدار باشد چشم بینا را / که عارف غیر حق هرگز کفر و دین نمی‌خواهم

حسینی در لباس شعرهای میکشد از دل
زیاران مرحبا و رحمت و تحسین نمیخواهد

یاد داری گلشن آن بهشت نامی آمد
که گلهای چمن از رنگ در پرواز می آمد

ز دورم یار چون میدید سود در خنده گویم
خراباتی زاهدی زنشاه باز می آمد

به غافل پنجه مژگان او بردار گفتم دل را
جوان صید کی در پنجه شهباز می آمد

بجو سرو دهان تنگ و آن موی میان آتش
کجا آهی منشین در گفتگو این راز می آمد

ماند است از پس سرو تا جلوه زیب تو
چو بیند قمری تصویر در آواز می آمد

شمیم زلف عنبر بیز او خاصیتی دارد
که عاشق را بصد فرسنگ بوی ناز می آمد

ز لعل او بحرفی زنده جاوید گردیدم
حسینی از مسیحا کی چنین اعجاز می آمد

ترک تاج قیصر و جم سکندر می کنند
در دل هر کس که جا شان قلندر می کنند

بر

هر کو انداز خرام قامت او دیده است
کی نظر بر جلوه سرو و صنوبر می کند

شیخ از بسیار دانی از رهایی منع عشق
گفتگو با رند شاهد باز کمتر می کند

گرد بادی نیست این کز کوی لیلی خاسته
روح مجنون در فراقش خاک بر سر میکند

از ادب در کوی معشوقان قدم نتوان نهاد
عاشق اینجا چون حسینی پای از سر میکند

یار با بیچارگان را چاره سازی میکند
چون خدا بر بندگان بنده نوازی میکند

جلوه گه سرو خرامان ترا شاید بدید
سرو در باغ اینهمه گردن فرازی میکند

جان و دل پروانه گرد عشق او شد روبهست
شمع خویش در ماتم او جانگدازی میکند

شام غم افسانه هجران او چون سر کنم
شب چو عمرم کوتهی باز درازی میکند

کار سرو باغ از و از راستی بالا گرفت
سرفرازان او گان را نی بیازی میکند

غنچه اسا از سخن گفتن حسینی لب ببند
در چمن زاغ و زغن بیگانه سازی میکند

برخ گلرا بگلشن از دمیدن باز میدارد
بقد شمشاد را از قد کشیدن باز میدارد

فروغ آفتاب حسن فارغ از زوال او
بگردون مهر و مه را از دمیدن باز میدارد

باین انداز اگر در جلوه آید سرو ناز من
خجالت خوش قدان را از چمیدن باز میدارد

چو شهباز نگاه او کند آغاز صیادی
تذرو تیر را از دمیدن باز میدارد

ز رشک گل نو و بار گر از لعل خندانش
ز دهشت لب دم بوس از مکیدن باز میدارد

خیال شوخی و انداز ناز او بهمید ازا
نجات مرگ هم از آرسیدن باز میدارد

سراپا شوق دیدارم ولیکن ناتوانیها
مرا در خدمت جانان رسیدن باز میدارد

تو وقت صید گیری تیرک چشم شرر گیر او
غزالان حرم را از رمیدن باز میدارد

شدم از قهرمان عشق محو تیغ جلادی
که جرئت بسملم را از طپیدن باز میدارد

به پیری الست عشق قامت رعنا جوانی خوش
حسینی قامتم را از خمیدن باز میدارد

نگارم که یاد رخها میکند
دلم خون ز رنگین ادا میکند

دلم یاد زلف دوتا میکند
دگر فکر دام بلا میکند

کنم از همه خلق بیگانگی
بخود یارم از آشنا میکند

بذوق حنابندی توای بیوفا
دلم عمر صرف وفا میکند

ز صد بدگمانی کباب است دل
که او میکشی بلا میکند

کند نسبت زلف او گر کسی
بمشک خطا بر خطا میکند

نه چشم و نه ابرو نه زلف و نه خال
مرا قتل کافر ادا میکند

بدریوزه لطف آن شاه حسن
بسا شه که خود را گدا میکند

چه انداز و ناز و چه طور و ادا
بهر شیوه دل مبتلا میکند

بنازم دوران ساقی مدام
که هر خمارم دوا میکند

گهی مهر می ورزد و گاه کین
جفا امتحان مرا میکند

شکایت نه دارم که بر من جفا
نه بیگانه آن آشنا میکند

جوان خوش سخن مهربان کرده‌ام
بر ویم در لطف وا میکند

مرا چاره سازی بهر درد و غم
خدا ینماید خدا میکند

چه خواهم وفا از تو ای جان من
مگر عمر با کس وفا میکند

همان وحدت صرف در جلوه است
دوئی گرچه با و شما میکند

چو بی پرده ای گشته‌ام در دمی
دلم جان و دین رونما میکند

کشم انتقام جفای زمان
زمانی رها گر وفا میکند

به بیعانه اش هر چه داری بده
گراتش بهر دو عالم بها میکند

چو عارف ز وحدت بکثرت رسید
نماز جماعت ادا میکند

حسینی شب و روز پیش خدا
ترا بنده پرور دعا میکند

بر درد

یا رب دلش ز سنگ اگر سخت تر نبود
فریاد ما چرا بدل او اثر نبود

یا رب کجاست ملک عدم کاندر او همه
بودیم آرمیده و این شور و شر نبود

در عشق هر که طره داغی بسر نداشت
او را چو شمع آب رخ از چشم تر نبود

بیتابیش کشید دلم را بکوی یار
این مرغ را بغیر طپش بال و پر نبود

آخر ز مهر یار بسر وقت ما رسید
ما را باو گمان وفا اینقدر نبود

از ما چه سر زد ای بت نامهربان بگو
زین بیشتر دل تو چنین کینه ور نبود

گر دست غیر عیب عشاق سینه صاف
ورنه کدورت تو ز ما اینقدر نبود

از بسکه بود با دل ما متحد دلش
در ما و یار حاجت پیغام بر نبود

یاد آن شبی که دوست بتن بود و داشتم
جز بازوی یار زمین تو بالین سر نبود

در کوی دلبران چو حسینی کند مقام
خالی ز شیشه پاره دل رهگذر نبود

ای برو بتو کرد و دیده حیرانی چند
چشم در راه نمک زخم نمایانی چند

غنچه‌ها در چمن از رشک دهانت دیدم
خویش فرو رفته بخود سر بگریبانی چند

همچو نی آه مرا همدم و دمساز کسی نیست
تا کنم دل تهی از ناله و افغانی چند

زلف کافر بکمند ای بت زنار بدوش
تا درین سلسله آیند مسلمانی چند

روی بنما که شود پاک گل از تهمت حسن
سرو را تو بده از جلوه بجولانی چند

سجده ای بت کافر ز در دیر برا
بر زبان گو بره دینی و ایمانی چند

عندلیب چمن آموخت ز من زمزمه‌ها
تا زدم پیش گل از روی تو دستانی چند

همچو واقف نتوانست حسینی دیدن
که مصاحب تو باشند گرانجانی چند

که رساند ز من دل شده پیغامی چند
باشد انشوح کند یاد بدشنامی چند

جان و ایمان و دلم زلف و خط و خال تو برد
شد سیه روز من از دست سیه فامی چند

نیست طاقت خم ازان ابروی پرخم میشود
زان بصف مژگان صف عشاق برهم میشود

ای بقربانت حریف چین ابروی تو کیست
زین دو دم تیغ تو کار ما بیکدم میشود

اینقدر در بزم خویش اگر به تیغ من چرا
در چمن شاد ای گلها رشک شبنم میشود

تا تو دمساز منی بلبلی همزبان کس نیم
ای الم گو با جوانی دور از تو همدم میشود

گر بهر تر دامنی زین ساحل تو بالای آشنا
رفته رفته سیل اشک دیده ام کم میشود

ان شکرلب را حسینی میتوان گفتن ز من
گر دهانت را ببوسم هیچ از و کم میشود

روی گرم شمع من دلها سوزان میکنند
آتش حسنش چراغ طور را بر میکنند

کی سر عاشق هوای تاج قیصر میکند
شمع سان داغ جنون را زیب سر میکند

چهره گلگون کافر شوخی برهمن زاده
کافرانه ظلم بر اهل پیمبر میکند

عشق عالم سوز را با کفر و با ایمان چکار
شمع بتخانه منم که کاه کافر میکند

وان بی‌روایی مژگان ابروی کج بین / خویش را بر دم نهند تیغ و خنجر می‌کنند

ناله عاشق بجوش آرد دل افسرده را / این سموم هند ماهی را سمندر می‌کند

دل مبر وا دم مرا کج تیغی یار استخوان / حرف بی‌جوهر به ساعر کار خنجر می‌کنند

کیمیای عشق اکسیر گرانجا مان بود / مهر خاک تیره را گوگرد احمر می‌کند

کی برش تربت جعفر و سبح آید فرو / هر که استمداد از ساقی کوثر می‌کند

او مدام از گردش چشمت بود مست و خراب
کی حسینی انتظار دور ساغر می‌کند

این عنا جوان هر شیوه داند از بر سید / او او جلوه شوخی غرور و ناز بر سر سید

عرض صید افگنی و شیر گیری شیوه اش ها نشد / خطاب کی چشم او شکار انداز بر سر سید

نسبت دلم دو کار ز او چون مسیحا زنده سید ارد / تا زور بالک خوبی دعوی اعجاز بر سر سید

همای چون دل ما را بدام کاکل اوروی / ترا ز جمله صیادان عالم ناز بر سر سید

زبان شمع دوران وصل جانان در تب هجران / سخن آتش نفس اشنو سوز و ساز هم

هر صیدی نگاهش بخه مژگان سالاید / همای چون دلم در خبنك این شهباز می‌سد

نشاید باز می رندی کس مشهور افاق است
حسینی را خطاب رند شاهد باز می‌سد

از سرو گلعذارم هر جا سخن بر آید / در خاک سرو و سرو و گل از چمن بر آید

جز آنکه در فراقش خاکی ز سر فشانم / دیگر چه کار یارب از دست من بر آید

با این دراز دامن گر بگذری بخاکم / نبود عجب ز جیب دست از کفن بر آید

مشاطه گر گشاید با شانه موی زلفش / چندین دل اسیران از هر شکن بر آید

فارغ ز قید هستی آزاده سر برآرد
هر کس چو من حسینی از یاد من برآید

مرا جان در بدن بی یار جانی خوش نمی آید / بجز آن عمر یکدم زندگانی خوش نمی آید

ز چاک جیب گویم گل کنم چو گل خون جگر در دامن عشقم
نهفتن غنچه سان راز نهانی خوش نمی‌آید

خرام آن بهشت از رو تا در نظر دارم
رخ جوی خلد در چشمم روانی خوش نمی‌آید

ز خیل جلوه زیب ناز بنمای جهان دل را
بجز انداز و ناز یار جانی خوش نمی‌آید

اگر قصد سرم در سر بود آن سرو گردن را
سرت گردم ولی این سرگرانی خوش نمی‌آید

خوش آن عهدی که نامم بر زبان آورده میگفتی
مراد عشقبازان جز فلانی خوش نمی‌آید

حسینی چند لاف عشق چون پروانه کاری کن
چو بلبل از تو ام این قصه خوانی خوش نمی‌آید

ز داغ دل درون سینه دارم لاله زاری خوش نمی‌آید
چه شد یارب درین گلشن تماشایی نمی‌آید

ز بیداد غم هجران بنالم آه چون سازم
که از دل طاقت و از جان شکیبایی نمی‌آید

بنه ای سنگدل آخر گوش فریاد مرا بشنو
که این آواز ناقوس ترسایی نمی‌آید

علاج جان عجب از قابض ارواح میجویم
چو او عاشق کشی است از وی مسیحایی نمی‌آید

بیا صوفی صفائی صفه دل را ز یار کن
ولی چون شیخ را محفل آرایی نمی‌آید

خوش آن روزی که نامم بر زبان آورده میگفتی
که آن شوریده عاشق بست شیدایی نمی‌آید

بجان در خدمت خوبان حسینی حاضرم لیکن
ازین نو دلستان حسن آقایی نمی‌آید

دریغ و درد که یاران و دوستان رفتند
مرا که اشته تنها ازین جهان رفتند

کجاست همنفسی تا دمی بیاسایم
که دوستان و عزیزان همه نهان رفتند

کسی نماند که با او دلی کنم خالی
که اهل درد نیابکان بکار رفتند

نه بوی گل بچمن ماند و نی نسیم صبا
هزار حیف که زین باغ همدمان رفتند

ز جور دوری گل ناله کو بیم ای فریاد
که بلبلان همه از جور باغبان رفتند

ز نوک خار خراشیده شد دل بلبل
ز باغ غنچه و گل بو خزان رفتند

نشسته چه درین تیره خاکدان بی‌خبر
که همچو شمع ازین بزم روشنان رفتند

خمیده پشت حسینی چه مانده چو کمان
که همچو تیر ازین خانه راستان رفتند

آنانکه التفات بروی نکو کنند
حاشا که سوی گلشن فردوس رو کنند

عشاق چون بمصحف روی نکو روند
از خون دیده بهر طهارت وضو کنند

آنانکه سرو نار ترا جستجو کنند
گو کو زبان فاخته‌گان کو کو کنند

ورنه هم نماز ریائی درست نیست
یاران اگر بچشمه حیوان وضو کنند

گردد ز رشک آتش بپیش شکن
با ابر نوبهارش اگر روبرو کنند

از بوی گل و باغ من آشفته تر شود
عشاق غنچه دهن یار بو کنند

یارا چو خم کشند زمین گیر خمکده
آن میکشان که بیعت دست سبو کنند

مجروح تیغ غمزه عیار را بتان
از رشته نگاه ملطف رفو کنند

این زاهدان خشک که از باده تایبند
آید اگر بمیکده از می وضو کنند

از کعبه رو کنیم سوی فیض عام دیر
کانجا دهند هرچه بدل آرزو کنند

جز عشق بی مدد حسینی نمی برد
یاران چرا بعقل ازو گفتگو کنند

بس که دلها یوسف حسن تو سودا میکنند
خویش را در کوچه و بازار رسوا میکنند

از می ساغر بدوران تو مستان فارغند
گردش چشم تو کار جام صهبا میکنند

ور دل سخت تو ای مه تا اثر تر بود
ورنه آهم رخنه‌ها در سنگ خارا میکنند

گر ندارد قصد خونم از چه مژگان حیا
از پی قتل من این هنگامه برپا میکنند

زنده جاوید گردد هر کسی بوسدش
خنده لعل جانفزایش کار مسیحا میکنند

میدهد کام دل اهل هوس را روز و شب
ما فقیران وعده عاشق [illegible] میکنند

از لب او کی دهد دست این که گیرم کام دل
آنکه از بوسم حسینی صرفه با [illegible]

ندول چون بلبلان سیر گل و گلزار میخواهم	همین نظاره خوبان گل رخسار میخواهم
دلم پروانه از سوز جنون عشق لیلی وار	جفا جو بیمروت دلبری یار میخواهد
بمژگان ستم کستان چو الک کرده‌ام دل را	که این ابن الت اب خنجر خونخوار می‌خواهد

حسینی گرچه خواهشها ز دل بسیار گم کرده
ولیکن دیدن خوبان دلش بسیار میخواهد

نبوده جرم ارباب وفا بخشیدنی دارد	بساط پرسش این ماجرا سنجیدنی دارد
پس از عمری نگارین یار ان مهربان امد	بنفشه همچو گل مالیدن و بوسیدنی دارد
خور و شاد به سرم پر پای می در بزم می‌آید دل	ستیانه جو بینانش غلطیدنی دارد

دماغ حسن او نشکه را رنجی نماید	ولادت دیده روشنی از گل او دیدنی دارد
گل و بلبل ز داغ و ناله سرو و جوزاه دو انشک	سرت گردم بهار گلشن دل دیدنی دارد
دماغ پر دماغی گوش گل نازک بود بلبل	بسی فهمیده در صحن چمن نالیدنی دارد
بکام دل در اغوش اورم سرو قدت خواهم	سرت گردم ز حرف اراست کی رنجیدنی دارد

حسینی از زبان طعن شیخ شهر میترسد
لب خوبان و گرنه دیدم بوسیدنی دارد

نگاه مست تو میخانه‌ها در استین دارد	لب لعل تو از بند کی زر نکین دارد
بجای لاله و گل شاخ سنبل روید از خاکم	اگر سودای زلف او بسر تا نم چنین دارد

اگر در گریه یارم دیده باشد		بحالم بس بسی خندیده باشد
مکن بیدار از خوابش که با او		هزاران فتنه خوابیده باشد
ز غیرت میزند خون در دلم جوش		کسی لعل ترا بوسیده باشد
برای بوالهوس دارد نگاهش		ز عاشق هر که دزدیده باشد
پشیمان گشته‌ام از ناله شب		مبادا خاطرش رنجیده باشد
ز غیرت دل درون سینه خون شد		حنا پای ترا بوسیده باشد
مکن آشفته ای مشاطه زلفش		هزاران دل درو پیچیده باشد
ندارد نسبتی گل با رخ او		دوکان گلفروشی چیده باشد
ترا روزی که ای بت آفریده		خدا هم دست خود بوسیده باشد

برنگ حلقه مهر حسینی ست
حسینی در بدر گردیده باشد

گر دل به مهر و وفا میتوان خرید		ظالم برای جور و جفا میتوان خرید
ای بیخودی ز قید خودی آدم بتنگ		ما را ز ما برای خدا میتوان خرید
من از کجا و بوسه آن لعل لب کجا		دشنام از لبش بدعا میتوان خرید
ای زلف یار گر کنی آشفتگی طلب		این جنس را ز خاطر ما میتوان خرید
ما را دماغ منت خضر و مسیح نیست		از تیغ یار آب بقا میتوان خرید

کس علاج این دل بیتاب نتوان کرد		با دو صد افسانه چشم خواب نتوان کرد
بیدلم دل بی می و شاهد نیاساید مرا		یاری ما کس ازین احباب نتوان کرد
در بهار و می زرفت از دست من جام شراب		در جهان کس زندگی بی آب نتوان کرد

در شب هجران چو شمع از جوشش خون گریه‌ها
یکنفره چشم ترم خواب نتوانست کرد

در شب وصلی چسان پهلوی من گیرد قرار
دل که هم آغوش طفلان خواب نتوانست کرد

بسکه از ما صرفه دارد آب شمشیر کسی
این گلوی تشنه را سیراب نتوانست کرد

این دل بیتاب جز پهلوی آن آیینه رو
هیچ جا آرام چون سیماب نتوانست کرد

دست و پا گم کرد و ان دست و پای یار من
چون خیال بر فرش مخمل خواب نتوانست کرد

دود آه من حسینی بسکه عالمگیر شد
راه در ویرانه‌ام مهتاب نتوانست کرد

هر جا محفل افروزان نگار سیمتن باشد
ز خجلت آب گشتن کار شمع انجمن باشد

ز وحدت گشت سیر من کجا بیرون ز من باشد
حباب بحر زارم خلوتم در انجمن باشد

ز نقش پا بگل گیرند شاید گلعذار اش
چه خوش باشد مزارم گر سر راه چمن باشد

بکوهستان ز مهر لاله‌ای شیرین مخمور سرگرز
سراسر بیستون رنگین ز خون کوهکن باشد

بس از مردن

پس از مردن هم از دست جنون یکدم نیاسایم
همان سرپنجه‌ام کار با جیب و کفن باشد

نبوسم تا لب ساقی لب پیمانه نگذارم
همین پیمان ما و ان پیمان شکن باشد

شراب تازه بیدرد سر ایاغ ساقی نمی باشد
مرا این آخر حسن نو صهبای کهن باشد

با این کثرت نیم را اندیشه وحدت و می غافل
مرا خلوت حسینی در میان انجمن باشد

یار عشقت در دل آتش چون سپند بر می زند
شمع آهم شعله جای طره بر سر می زند

در دو جانسوز جدایی کرده‌ام از بس رقم
نامه من شعله در بال کبوتر می زند

یکزمان در خاطر جمعش چسان در بر کشم
یار در خانه رقیبم حلقه بر در می زند

بسکه عشقت سوخت خون در تن نگردد سرخ رو
رگ رگ جانم اگر فصاد نشتر می زند

چون حسینی هر که پیوند و سلطان رضا
هر دم نفس از علی موسی جعفر می زند

فصل گل بگذشت و این دل داد بیدادی نکرد / دم نزد چون بلبل تصویر فریادی نکرد

همچو آن صیدی که از خاطر رود صیاد را / آن فراموشکار گاهی از دلم یادی نکرد

داشت در فریادم از سنگین دلی شوخی که آه / لیک گوشش این سنگدل کاهم فرهادی نکرد

قمری و بلبل به باغ آن سرو و گل رخ را چو دید / دل دگر با گل نبست و عشق شمشادی نکرد

از نگاه آشنای چشم آن بیگانه خو / شاد گاهی خاطر بیمار ناشادی نکرد

تا چه امید وفا از همدمان دارد کسی / ناله و آه مرا تاثیر و امدادی نکرد

با من از کجبازی آن تیغ ابرو کرد / آنچه با مقتول گاهی تیغ جلادی نکرد

چون کنم در عاشقی اصلاح نافرمان دلم / چاره طفل ناخلف را هیچ استادی نکرد

در فن دیوانگی خود میکند دل اجتهاد / هیچگه تقلید مجنونی و فرهادی نکرد

دیده‌ام از آغاز طفلی صحبت نعمان / غیر عشق و هستیم تعلیم و ارشادی نکرد

بس که کلک سحرسنجم خط ارژنگ کشند / همسری با نقش من مانی و بهزادی نکرد

آه همچون بلبل و قمری تصور این دلم / نغمه با شاخ گلی و سرو شمشادی نکرد

دیده من آبیاری گلشن داغ خود است / هیچگه سیل سرشکم سر بنیادی نکرد

سالک از ارشاد پیران **حسینی** راست رفت / همچو یاران طرز و طوری دیگر ایجادی نکرد

دل از خلد برین بی روی جانان رو بگردانم / اگر حورش شود همپهلو نشین پهلو بگردانم

ز دستش همچو برگ از شاخ گل دلها فرو ریزد / چو آن دست حنائی شانه در گیسو بگرداند

چو محراب خم ابروی یارم در نظر آید / ز مسجد مؤمن از بتخانه کافر رو بگرداند

گشته شمشاد گردن در رهش چون جانب گلشن / عنان جلوه را آن قامت دلجو بگرداند

نگاهش در نظر جادو رم کرده دارد / چو آن ترکی که اسپی بی عنان آهو بگرداند

با این سودای عصیان چو ایام بر در دوزخ / چو بیند سوی ما کلک زرنشکم رو بگرداند

بود ممکن که چرخ دون ز وضع خویش برگردد / محالست اینکه از شوخ جفاجو خو بگرداند

به همین چشم هواداری ز باد آه خود دارم — که سیلاب سرشک دیده را افسون بگردانم

حسینی چون حزین پیوسته ابروی تو می بینم — که کافر عشوه وار قبله هر کس رو بگردانند

زنند وی سر زلفش مسلمان دین بگردانم — از آن محراب ابرو برهمن آیین بگردانم

بگو تا خرقه سالوس را آتش زنم چون من — بدر تا کی زاهد متاع دین بگردانم

بهاری خورمی در هیچ گلزاری نمی بینم — عبث چون باد در باغم دل غمگین بگردانم

نخواهد دید آسایش بخواب مرگ بیمارش — کنند که راست بستر خنده که بالین بگردانند

اگر چشم تو ساقی باده و ساغر بگردانم — سرشک حسرتی در دیده کوثر بگردانم

درین پیری خمارم گر تلاش خانگی حسنی — چرا عشقم بسان حلقه بر در بگردانم

نودار

نه خورشیدم نه مه نه گردش دوران که روز و شب — مرا آواره هر سو چرخ بد اختر بگرداند

اگر چشمت مرا در قصد هلاک دل چرا با خود — ز ناز و عشوه اند از این لشکر بگردانم

اگر آن سرو گلرخسار روزی در چمن آید — حسینی سرو و گل خود را بگرد سر بگردانم

خرام ناز او سیل شتاب آلوده را ماند — لب میگون او جام شراب آلوده را ماند

مگر امروز عرض حسن خود در گلستان دادی — که هر گل در چمن روی حجاب آلوده را ماند

چنان گردیده محو رنگ و بوی تو وقت گلچیدن — که دست باغبان مژگان خواب آلوده را ماند

هوای کار جانان با خود حسینی در لحد برده — که خاک تربتش خاک گلاب آلوده را ماند

چون ز اغیار هم شراب شود — دل صد پاره ام کباب شود

همچو زلف تو رشته عمرم
تا کی صرف پیچ و تاب شود

رنجها دل ز پهلوم بر داشت
خانه دوستی خراب شود

عارضت در چمن اگر بیند
گل که از شرم آب شود

داستان فراق یکروزه
گر نویسم دو صد کتاب شود

چشم عبرت کشا که این هستی
صرف نظاره چون حباب شود

گر نه بستر تا بیا کلست آن شوخ
عرقش از چهره گلاب شود

چون ببیند ز دور روی مرا
از چه بیوجه در عتاب شود

در دم وصل او حسینی آه
انتظار من اضطراب شود

چشم مستو گل چون زخم خون آلود میگردد
نسیم گل بگلشن چون بگلخن دود میگردد

نیم از انجام شیخ و برهمن آگه ولی دانم
که عاشق هر که گردد عاقبت محمود میگردد

دلم با صد هزار عیب نمایان وفا دارد
به پیش خوبرویان زین سبب مردود میگردد

ز قتل خود نمی اندیشم ای گل میکشی دانم
که دست و تیغ و دامان تو خون آلود میگردد

پس از مردن بگرد از سوز دلها آتشی خیزد
که گرد کوی عشاق تو موج دود میگردد

از آن با ساده رویان عشق میبازم که میدانم
صفای دل اگر خط غبار آلود میگردد

مگر پیش رقیبان منع من از بزم فرمودی
که امشب بوالهوس در کوی تو خشنود میگردد

حسینی دل مده بر وعده وصلش چو میدانی
که آن پیمان گسل ار گفته خود زود میگردد

خوش آن روزی که قاصد با پیام وصل یار آید
نسیم صبحدم همدوش بوی نوبهار آید

ز استغنا مدان بر سینه ام دست روایی گر
دل افتاده از کارم ترا شاید بکار آید

دلا زین چه به شوقی که من دارم عجب نبود
بسر وقتم گر آن بیرحم بی صبر و قرار آید

صراحی غنچه و گل جام و مینا سرو میگردد
گر از مستی بباغ آن شاخ گل بی اختیار آید

بر پا شد اگر از عزم سیرش تا کف برگ
روان هر گل روان از شاخ از بهر نثار آید

زبان با مهربان آن دشمنی‌ها را که من دیدم
اگر گویم کجا باور ز من ای دوستدار آید

نه شیدای پری تمثال تصویر چنین صورت
کی این حسن تو در اندیشهٔ صورت نگار آید

ز رنگ گل درون سینه دل نشکفت از شادی
ز بی‌غارت دماغم را شمیم نوبهار آید

رخ روشن ترا تا هست جو در خاطر مرا گردد
ز خشم شمع آسا گریه بی‌اختیار آید

کسی گر گرد دشت چشم تو از خود بی‌خبر باشد
کجا در خاطرش اندیشهٔ لیل و نهار آید

حسینی از میان حرف آمد و شر بر داشت
چه خواهی کرد اگر آن شوخ روزی در کنار آید

زاهد جنت طلب از نور مطلق دور ماند
از قصور همت خود در تلاش حور ماند

تا بروی بی‌نقاب یار وا کردیم چشم
گرچه موسی رب ارنی گو بکوه طور ماند

نیست حق گو را تدارک سلطان اختراز
تا دم آخر انا الحق بر لب منصور ماند

بسکه آسودم ز جای خود نمی‌جنبم بجای
روز محشر خاکم از برخاستن معذور ماند

شکر الله یک نفس از ذکر حق غافل نشد
تا دم آخر حسینی در چمن گر کور ماند

بجز تو هیچکس در دیدهٔ من جا نمی‌سازد
بلی بتخانه در بر روی هر کس وا نمی‌سازد

نسوزم تا پری رو چشم هر گز وا نمی‌سازد
مرا با نیم نگاهش از ناز و استغنا نمی‌سازد

مدام از تشنه بودن صید دست آهوی راحت خوش
مرا آن شوخ بی‌پروا چرا پروا نمی‌سازد

بجز دم سازی نوشین لبان یکدم ندارم خوش
نیم غنچه نسیم گل دلم را وا نمی‌سازد

زبان خامه‌ام از بس همچون زبان تیغ او قطعا
بغیر از گشتنم حرفی دگر انشا نمی‌سازد

کمن ای باغبان بی‌یار و منع تکلیف گلزارم
که سیر باغ با طبعم بجز تنها نمی‌سازد

من از بی‌تابی و بدحالیش امروز دانستم
که با در دو توان بیمار تا فردا نمی‌سازد

نگارم از حنای سبک بندد دست نگارین را
ز خون عاشقان نگار تا بر پا نمی‌سازد

بجا طرنکند را انم جلوه مستانه اش بکدم		که از سنبل سر شکم خشم تر و باغی سازد
کل تو بنکم بی خشم سوی باغ نکنم		و باغ اشفته وصل تو با انبها می سازد
بکامم تلخی دشنام شیرین تر رصد نوشست		بمن غیر از عتاب ای کر شکر با می سازد
دلم با هر سر موی تو سودائی دکر دارد		با اشفته کان زلف چرا سودا نمی سازد

نمیدانم چه منتها ست برکردن حسینی را
که زیر تیغ بید او تو سر بالا نمی سازد

محبت شربت طبیب از بهر این بیمار می سازد		که طبعش تلخی دشنام لعل یار می سازد
بس بالطبع رز مرغوب شان باشد به بیماری		که طبع این خسیسان شربت دینار می سازد
جوان از باغبان اموخت این فن که واژی		که کل چون شد رکلش در خزان با خار می سازد
نیازم باده مرد افکن الحشیم سکون را		جهانی بیخود از یک ساغر سرشار می سازد
زکسب دین اکر دنیا ندارد عار ام		چرا خود را امیر مالک دینار می سازد

بنده اند کلبه قفل و الها خامشی باشد		جه و اعظا و قف جو در اصلاح کفتار

بی تو از بس زندکی تحصیل حاصل میشود		هر نفس فرو هستی خط باطل میشود
میشود اب از حیا همچون کهر انجام کار		از همه کس بیش ابر و بحر سائل میشود
بایه جسن تو از خورشید هم بالاتر است		با رخت کی ماه در خوبی مقابل میشود
روز محشر در شهیدان سر خرو جز خاک نیست		هر که انجا روشناس تیغ قاتل میشود
تو بنای اصفهان بهتر زخاک نیست		میشود روشن از وکر خشم این دل میشود
کسب دانش عاقبت سرمایه خواری بود		چون زمین پامال کردد هر که قابل میشود
جای دنیا عاقبت از دین کم کشتی زاهدا		کاهل از باب کجا قطع دو منزل میشود
دست خون پاکی از دامان ما کوتهست		چون سنجاب سرخ و انکشت قاتل میشود
تا حسینی اعتبار رسالها افزوده ام		شهرت استاد از شاکرد کامل میشود

بیش ازین طبع تو مایل بجفا بود نبود
در پی خواری ارباب وفا بود نبود

غیر ازین هیچ کسی ره بحرم تو نداشت
محرم گلشن کوی تو صبا بود نبود

بیش ازین رنگ حنا دست ترا وا نداشت
خون من از کف پای تو جدا بود نبود

غیر محراب خم ابروی تو قبلهٔ جان
سجده گاهی دل ارباب وفا بود نبود

با منش همچو حسینی همه کینست و غبار
یار گاهی سر صلح و وفا بود نبود

افروخته از آتش دلسوختگان بود
داغی که فروغ جگر لاله ستان بود

در راه وفایم اثری نیست دریغا
کارم چو جرس گرچه همین آه و فغان بود

آغوش و کنارم تهی از دوش تو نیست
در بزم انشوخ جوان بخت جوان بود

در بزم تو شب زهره گفتار نبود است
عیسی خنم و انشان روان تیغ صفت بود

کی خضر باین مرگ بمیرد که حسینی
همرو بنگاهش رخ او نگران بود

خاک بستم خوش خرامان سرفرازم کرده‌اند
دستگیر شاهدامان درازم کرده‌اند

بعد مردن گر بخاکم ناز بو روید بجاست
تا زنیبان کشتهٔ شمشیر نازم کرده‌اند

کی فضای صومعه گیرد همت عنقا شکار
در میان صید بندان شاهبازم کرده‌اند

چون خضر از چشمهٔ بیمار آب حیوان سخن
آبیار گلشن عمر درازم کرده‌اند

چشم چون نرگس بحیرت در چمن دارم دو جا
بر گدا این گل ندانم دیده بازم کرده‌اند

گر ز خاکم گرد معشوقانه بنجر و نجات
خوبرویان محشر انداز و نازم کرده‌اند

جبهه سایان ره تحقیق همچون آفتاب
بر در هر خانه محراب نمازم کرده‌اند

چشم مست و لعل میگونت بیک جام شراب
از دو عالم بی دماغ و بی نیازم کرده‌اند

تا نسیم آسا بهار غنچه دهانی برده ام
همدم دستار خود ارباب یادم کرده اند

چون حسینی شد مس قلبم طلای احمری
در وفا سیمین بران از بس کیمیا رم کرده اند

دل دشمن بحال این دل دیوانه میسوزد
که هر جا شمع رویی دید چون پروانه میسوزد

دو شمع در خاندان کفر و دین روشن نمی گردد
ز یک آتش چراغ کعبه و بتخانه میسوزد

چو فانوسی که در گیرد ز نور شمع آه من
زمین تا آسمان را سخت بیرحمانه میسوزد

دل معشوق و عاشق را بهم ربطیست پنهانی
بحال شمع بنگر گر پروانه میسوزد

به بزم میکشان عشرت نباشد شیشه را قلقل
بود مینا جگر خون و دل پیمانه میسوزد

ز بس در آتش عشقت دلم پا بر جا سوخت
سپند گفت این ظالم چه بیتابانه میسوزد

بسوی من نگاهی میتوان کرد
بعاشق لطف گاهی میتوان کرد

دهانش میتوان بوسید یکبار
گناهی گاه گاهی میتوان کرد

بنجاک خاکساران از ره مهر
گذاری سال و ماهی میتوان کرد

دل سنگین این کافر بتان را
ملایم کی بآهی میتوان کرد

کی ای محرم ان شاه خوبان
خبر از دادخواهی میتوان کرد

ولا اندر دل ان غنچه لب راه
نسیم آسا بآهی میتوان کرد

اگر منظور باشد قرب دلدار
دلت را جلوه گاهی میتوان کرد

حسینی پنبه زار استخوان را
شرر افشان بآهی میتوان کرد

مزارم غم اگر دل از برم ای دوستان گم شد
با این شادم که دیرین دشمن جان از میان گم شد

عزیزان دست بر دل های بر جا مانده حیرانم
که از یوسف من در میان کاروان گم شد

ندارم هیچگه آسودگی از فکر وصل او — الفکار ان دل از بودم سبابش از سیانم

مراد دل امام یار مهربانی در جهان بودست — پی بی‌مهری‌های از برم آن مهربان گم شد

وفا و مهر آمین جوشی و رسم خوبی بود — بر وران نو حیف آن رسم و آمین از جهان

مران اهل انقدر مرگ حسینی کز جهان او — وفا و دوستی و مهر و اخلاص از میان گم شد

دل قدت دلرباست میگوید — پای تا سر اداست میگوید

گرچه باشد دروغ گو شاعر — وصف قد تو راست میگوید

جای خود تا نمود در دل من — خانه با صفاست میگوید

هرکه بالای آن سهی قد دید — این نه بالا بلاست میگوید

خون ما کرد پایمال و ز ناز — این چه رنگ حناست میگوید

آن ستم پیشه از زبان نگاه — خون عاشق رواست میگوید

هرکه میگویدش حسینی گفت — او به من آشناست میگوید

مرا خوش دل از آن الف سیمین ساقی تو می افتد — که این کافر بقصد بوسه در پای تو می افتد

چه فارغ بالی ای گل اینقدر از بلبل مسکین — بصد دام و قفس او در تمنای تو می افتد

بهر صیدی نبودن شهباز نازت سر فرو نارد — دلم در پنجه مژگان گیرای تو می افتد

دلت با هر که میخواهد برو ای سنگدل بنشین — که دامان تو میگیرد که در پای تو می افتد

بجای سبزه خواهد قد کشیدن سرو و صنوبر نی — بهر جا سایه سرو دلارای تو می افتد

نخیزد تا قیامت از سینه جا هرگز — مینوازی که ساقی چشم شهلای تو می افتد

در ایام بهاران جامه صبر و شکیبایی — ز رنگ گل قبا کردن بسودای تو می افتد

چو می بیند تماشا سرو از زبان حال میگوید — قبای ناز پوشیدن به بالای تو می افتد

نخیزد از زمین گر آسمان هم دست او گیرد — کسی گر بیخودی چون سایه در پای تو می افتد

شکوه کی بر لبم از جور کسی می آید
مینکنم شکر جفا تا نفسی می آید

می نشینند بسر سفره دونان بروم
چون مگس هر که مدام هوسی می آید

دست و پا داده به تقدیر الهی عارف
در ره سیل بلا همچو خسی می آید

ساخت آشفته دماغم دل و دین داد بباد
فتنه از زلف سیاه نوسی می آید

آگه از حال حسینی نیم اما دانم
که ز نیرنگی شنه کسی می آید

خوش آن دوری که همچون دل مرا جانان بسر کرد
شکایتهای هجران را دل از آرام زیر کرد

باین مستی تمیز نیک و بد از من نمی آمد
که از دنیا سخن گوید که از عقبی خبر کرد

یارب چه شد که قاصد از آن سو نمیرسد
شاید که باد با دل او نمیرسد

در عاشقی سنج با شیخ شهر را
با این بها کبوتر با هو نمیرسد

دل جان برای بنم بکه میدهد ولی
رحمی بخاطر نکه او نمیرسد

با لعل جانفزای تو اعجاز را چه قدر
با چشم جانفزای تو جادو نمیرسد

با جان و دل غلام نکو خواه است و بس
در خدمت تو گرچه دعاگو نمیرسد

در محفلی که لب بسخن آشنا کنم
نوبت بنطق طوطی خوشگو نمیرسد

از بسکه مشعده بر نشانیم مه بهر
آشفتگی بکاکل و گیسو نمیرسد

جایی که جلوه قامت آزاد او کند
آزادگی بسرو لب جو نمیرسد

از بخت نارسانی حسینی از آن نگار
ایمای چشم اشاره ابرو نمیرسد

نه دل آن کعبه او نه بتخانه می سازد
قدمی خستم طاق ابروی جانانه

جهان در دور چشمت عالم کیفیت مستی شد
که زاهد از گل تسبیح خود پیمانه می سازد

بمن آن شمع گلرخسار خون گرمی نمی ماند
وگرنه گل به بلبل شمع با پروانه می سازد

غزال وحشی‌ام با از رم رم گرد از وحشت
نه دل با شهر خو گیرد نه با ویرانه می سازد

نگین آسمان بر بحر و جام باده بنیاد است
بطبع من نشستن بر در میخانه می سازد

نگردید آهی یا دل آتش زنی زندی
کجا بنشیند تا صبح با دل دیوانه می سازد

مرا از این و آن از بسکه دل وحشت گزین باشد
نه با خویش آشنا گردد نه با بیگانه می سازد

ز بس گرد کدورت جمع در ویرانه دل شد
حسینی از غبار خاطر خود خانه می سازد

نشانی دل عشاق جز خوبان نمی دانند
ضمیر بندگان غیر از خداوندان که می دانند

بناز و عشوه و جور و پری و بوالهوسیهای
بجز تو این ادا از زمرهٔ انسان که می دانند

بغیر از می پرستان ذوق می آگه نمی باشد
بجز من لذت لعل لب جانان که می دانند

بغمزه سکته و عشوه جانی سپه دارم
هنرهایی که دارد نرگس فتان که می داند

بو جمعیتی در قید زلف آشفته حالان را
بلی جز ما اسیران قدر این زندان که می دانند

فدای هر ادای تازه باید دل و جانی
بجز من قدر ناز این پریزادان نمی دانند

زبان دان نگاه چشم خوبان نیست کس چون من
نه من گویم همین کس از غمزه پنهان که می دانند

بهر آواز پای عالمی در شور می آرد
خرام این طرز رفتار آهوی وادی که می دانند

فرو شد جلوه پیش قمریان گو سرو در گلشن
برابر در خرامش با قد جانان که می دانند

بغیر از میکشان کیفیت چشمت که دریابد
که قدر باده را جز باده پیمایان که می دانند

سیاه با برهمن شد یاران بت قبلگان زاهد
طریق رسم دین و ره ایمان که می دانند

کدورتهای جسمی گر وه پنهان نور جانی را
که یوسف را صفای حسن در زندان که می دانند

کمهت وارسیدن نیست امکان خلق عالم را
ترا غیر از خدای حضرت انسان که می دانند

تو در سودای یوسف طلعتان عمری بسر بردی
حسینی جز تو قدر و قیمت خوبان که می دانند

بگیسوی دل او بربست کافر جان برافشانم
مسلمان هم بخال هندوت ایمان برافشانم

نمیخواهم که خاکم را رسد دستی ز دامانش
چو از تشت عبارم بگذرد دامان برافشانم

هزاران دل بود پیچیده در هر تار موی او
قیامت میشود چون زلف را جانان

نقیبم خاک کوی عشق دارد گر بپایی را
که گر سلطان بگیرد دامنش دامان برافشاند

نثاری نیست غیر از نقد جان و دل حسینی را
که بر گرد سر یار بلندت جان برافشاند

منجم سرنوشتم از کجا داند چه خواهد شد
سرانجام مرا منع جفا داند چه خواهد شد

لبان تا ز زنار برهمن ناتوان گشتم
بعشق این بتان حالم خدا داند چه خواهد شد

من و اندیشه گلزار کوی او محال است این
سرانجام کف خاکم صبا داند چه خواهد شد

بجنبش همت او خاک و زر چون هر دو یکسانست
حسینی فرض کردم کیمیا داند چه خواهد شد

دلبود

داد سیه او فلک عدل الهی میدهد
گر تو خواهی سبز و گر می نخواهی میدهد

درد و داغ و ناله و فریاد و اشک عاشقان
عشق غمازان از ینها هر چه خواهی میدهد

قاتلی چون ترک کافر کیش چشم او نبود
هر که را بیند بکشتن این سپاهی میدهد

حسن عالمگیر آن مهر جهان افروز را
باج حسن و خوبی از مه تا بماهی میدهد

آن دهان تنگ عاشق را بکس کوچک ولی
بوسهای متصل خواهی نخواهی میدهد

گلستان کوی غمازان آتش هم جوش نو است
باغ را رونق نسیم صبحگاهی میدهد

ای حسینی ذره تا خورشید عارفان
بر ثبوت وحدت آن کس گواهی میدهد

دل هر کس بعشق گلعذاران نسبتی دارد
ز ناکامی برنگ لاله داغ حسرتی دارد

خمارم بشکن ساقی می گلگون بساغر کن
گل این باغ تا هر شکفتن فرصتی دارد

ز آتش میکند ار گفتگوم مستی عشقی
دلم از چشم مخموری عجب کیفیتی دارد

عجب نبود بهار از حال خاکم استخوان بندد | نمک سود است قوامم استخوانم لذتی دارد

نپرسد از وفا بیگانگی حال وفاداران | از آن با آشنا عاشق دل پرحرفی دارد

دلم از محنت زندان سرای تن بتنگ آمد | رها نه هر که از قید حیاتم منتی دارد

همصحبتی با یار و اغیارش نمی باشد
حسینی همچو من هر کس که با دل صحبتی دارد

از سینه تنگم دل نالان گله دارد | از کنج قفس مرغ خوش الحان گله دارد

ساقی دهن شیشه کسامی بگلو ریز | از توبه دل سخت پشیمان گله دارد

با خنجر مژگان تو افتاد مرا کار | تیغ اجل از سختی این جان گله دارد

از طعنه دانا نه بود شکوه دلم را | خاطر ز ستایش گر نادان گله دارد

خود دار بیشانی غنچه گل خون گرم | دست هوس از چیدن دامان گله دارد

ترسم نکشد بار نگه این تن نازک | کافتاده ام تو از ستاره مژگان گله دارد

در خاطر یوسف نبود محنت زندان | لیکن ز دل آزاری اخوان گله دارد

از مذهب و دینی که تراهست حسینی
هم کفر ز تنگ است هم ایمان گله دارد

قدت در خوش خرامی نکته بر سرو چمن گیرد | لبانت خورده بر گلبرگ ای شیرین سخن گیرد

پس از مردن ز سور دل عجب نبود که در گورم | ز آه شعله بارم آتشی اندر کفن گیرد

لب آمد مرا هر لحظه جان و باز برگردد | ترا هنگام گلگشت چو نام آن اندر دهن گیرد

در آید سرو از پا گل گریبان چاک برخیزد | اگر آن سرو گل رو در گه گلگشت چمن گیرد

درین گلشن کجا هر غنچه دارد این دهن بلبل | که حرف از روی بوسه آن دهن گیرد

لب آمد مرا جان و خراب نبود تمنایش | که چشم افکنده بر روی تو و آجوتن گیرد

حسینی خاک گشت و با نسیم صبحدم آمیخت
به بوی آن که شاید بوی آن گلپیرهن گیرد

درخاطر

از زلف نمایان رخ یار است پدید | خورشید عیان در شب تار است پدید

از ذوق هم آغوشی شمشیر نگاهی | زخمم همه آغوش و کنار است پدید

زان شوخ که دشنام دهد از لب باریک | ما را هوس بوس و کنار است پدید

در حسرت رخسار و لب لاله رخی چند | از داغ دلم رشک بهار است پدید

از شور جنون حال پریشان حسینی
آشفته‌تر از زلف نگار است پدید

مرا غارتگری چون دل در میان سینه پیدا شد | بت سنگین دلی در خانه آئینه پیدا شد

نگه افکند چشم ساده رویان از نظر او را | که اشک حسرتی در دیده آئینه پیدا شد

ز مال و جاه دنیائی نیارد ارزو عشقم | مرا در سینه از داغ جنون گنجینه پیدا شد

بیاد لعل میگون تو ساقی در لحد رفتم | ز خاکم جای گل جام می پارینه پیدا شد

نمی‌بینم از گرد کدورت روی همدم | ز بس در دوستان با هم غبار کینه پیدا شد

صحبت با ساغر و مینا درین میخانه محرم شد | دلم از لذت خون خوردن پارینه پیدا شد

ز بس تیر نگاه آن کمان ابرو به دل خوردم
نیستانی حسینی در میان سینه پیدا شد

چاره ما عاصیان لطف الهی میکند | اگر مرا عفو گنه خواهی نخواهی میکند

دل به طاق ابروی او میکشد جام صبوح | شیخ در مسجد نماز صبحگاهی میکند

ریخت رنگ صد فرنگستان به داد او هنوز | چشم آن مهکیش مشق کج نگاهی میکند

یوسف جان چون برون آمد ز زندان بدن | بر سریر بی‌نیازی پادشاهی میکند

با همه رنجیدن بیجا و جور بیحساب | در دل عشاق جا خواهی نخواهی میکند

هر سر موئی ز آشفتگان زلف او
چون حسینی دعوی صاحب کلاهی میکند

به سیر باغ نه گشتم گلم مطلوب پیدا شد | نگار نازنین با طبع من مرغوب پیدا شد

مرا جز وصل آن رعنا جوان دلکوب میباشد | که عید عاشقان همدوشی محبوب میباشد

مرا چشمی سیه ز تو جفای مردمان نبود | که خاک پای یوسف سرمهٔ یعقوب میباشد

پیامم آمد از قاصد از یارم نمی آید | مگر در سرنوشت من همین مکتوب میباشد

بجز ناز و ادا و عشوه و انداز و طور و طرز کانجا | سراسر شیوه‌های خوبرویان خوب میباشد

بدین شوخی مرا من بر سر آمد دست دردی | دل مجذوب مجنون جهان آشوب میباشد

گهی بوس لبت گه دست و پا گه کاکل و زلفت | بزبان وضعی عاشق بدین اسلوب میباشد

عیان چون مهر تابانست در چشم و دل عارف | مهی کز چشم خفاشان جهان محجوب میباشد

اگر تحصیل مذهب عشق میخواهی بزن کشور

حسینی ام رندی عاشق مجذوب میباشد

ابر دوش را منع گفتم رنجه بی تقصیر شد | در میان آن زرک آخر جنگ زنجیر شد

دستم از دامان زلف رسا کوته فتاد | تار نهال از بسکه دهشتگیر شد

وارم

خواستم باز و تبه رام ز صحرای جنون | آبله در پا فتاد و خار دامنگیر شد

جنبش از خط خطا زاد یکی این تو سنت | لیک زلف کر فرش آخر بها زنجیر شد

عاقبت از عشق یار کوبش طفلی شوخ و شنگ

در جوانیها حسینی ناتوان و پیر شد

میتوشد لاله و گل داغ و داغم میکنند | بوی گل چون دود گلخن بیدماغم میکنند

بی نسیم التفات گلرخان دل نشگفد | لطف آن رعنا جوانان باغ باغم میکنند

در لحد داغی که من از شعلهٔ خوبان برم | کی رهین منت شمع و چراغم میکنند

در تلاش آن دهان و جستجوی آن میان | انجمن مجرم که بیهوشی سراغم میکنند

جلوه های لاله و گل منتوای رعنا جوان | خار خارم بیشتر آید داغ داغم میکنند

دل حسینی گرچه از نظارهٔ گل وا شود

لیک شمع رغبت لبسان بیدماغم میکنند

وبر ولم ز باد وشش بیداد رفته باشد — اندم مباد یارب گر باد رفته باشد

صد برگ گل ز گلشن بر باد رفته باشد — گر رفت غنچه لبشی با شاد رفته باشد

تو شاد باش ظالم کو در غمت اسیری — ناکام مرده باشد ناشاد رفته باشد

امروز بلبل و گل در باغ ترو تازند — گلچین گذشته باشد صیاد رفته باشد

در وادی محبت این بود ستم حیف — بسمل فتاده باشد جلاد رفته باشد

نقش است بر سر آب این کارگاه صورت — مانی گذشته باشد بهزاد رفته باشد

در هر قدم براهش صد برگ تو شنیده — از قید زاد هر کس آزاد رفته باشد

چون گرد باد هر کس بر فلک بر آید — از باد نخوت آخر بر باد رفته باشد

از ترس خوی نازک در محفلش **حسینی**
گر من نرفته باشم فریاد رفته باشد

کجا چون خضر دل را آب حیوان تازه میگردد — که جان تشنه با تیغ جانان تازه میگردد

بهای

بیا ای زندگی بخش تمنا در کنار من — که چون تو در کنار آیی دل و جان تازه میگردد

گهی شیخ و برهمن گاه گبر و گاه ترسایم — مرا در عشق خوبان هر دم ایمان تازه

چون سرو روان گلگون قبا در جلوه می آیی — روان سرو گل در باغ و بستان تازه

دل است قبله من دیر چون آن کعبه ابرو — گذشت از کهنه کفر و مسلمان تازه

بیا بر سینه ام زن تیر مژگان ای کمان ابرو — که باغ لاله دل از پیکان تازه میگردد

حسینی گشته ام پیرو دل شاهد پرست من
هنوز از صحبت رعنا جوانان تازه میگردد

کسی داند غم گلرخان چون من نمیداند — که آخر بلبل ره در چشم گل و گلشن نمیداند

بغیر از کشتن عاشق سخن قطعا نمی گوید — زبان تیغ ابرویت کسی جز این نمیداند

مبادا هیچکس یارب چنین دیوانه و رسوا — که دست شوق این جیب از دامن نمیداند

گداز خنجر هر نفس بر جان نهانی دوستان افتند — بلا و فتنه راه خانه دشمن نمیداند

ار بیجارکی

چسبان نیم مرگ خویش انجا بی دل را
که ور نام مسیحائی زبان بستند انه

سخنگویان بسکویم که بسکو بینه ملکین
با بن خوبی زیاران کس عیل کفتن نمیدانم

حسینی چون بکیدش لب و را اول بوسه پنهان گفت
که این ناخورده می اداب میخوردن نمیدانند

گرشس با زلف او سودا نباشد
دلم همر کشته و رسوا نباشد

بیابی بشکنم امروز ساغر
مرا زاهد غم فردا نباشد

هر جا ساقی رعنا جوانست
چرا است جو من انجا نباشد

بکار اید بهشت و حور و کوثر
اگر ان شاهد زیبا نباشد

کسند ترک می و شاهد حسینی
دلی روزیکه در دنیا نباشد

ار بر من دلستانی می رود
از تن افسرده جانی میرود

این قیامت بین که از آغوش تن
چون قدش سرو روان میرود

چون کشم بار غم دل کز برم
دلبر نازک میان میرود

سینه اماج خدنگ صد بلاست
خوش قدی ابرو کمانی میرود

گر ازین عالم حسینی میرود
از وفا نام و نشانی میرود

این اندازه اگر ان سرو از گلشن برون آمد
جهان درست بروال از قفا چون گل برون آمد

بباد نوخطان چشمم اگر اشکو میکرید
چو صحرا سبزه نورسته از دامن برون امد

ز نادان دوستان پهلو تهی کردن ز دانا نیست
مرا از سینه یارب این دل دشمن برون امد

بکیدم از عذاب زندگی بد نجانم دادی
کجا از حق تشتیر توان گردن برون امد

هزاران باغ و گلشن را حسینی بوده ام بلبل
کجا زین تو نوا سنجان کی چون من برون امد

سمند ناز اگر آن آتشین جولان نگهدارد / نگاه گرم عاشق پای در دامان نگهدارد

ادای گردش چشم تو هر کس دید میگوید / خدا در حفظ خود از فتنهٔ دوران نگهدارد

بابر نوبهاران بوکش افتاده است اشک من / خدا آبروی این دیده گریان نگهدارد

بجوش گرمی دلم پیکان تیرش در بغل گیرد / بآن رنگی که صاحبخانه مهمان نگهدارد

به یغما برد ترک چشم اگر جان و دلم هیهات / خدا از دست این دو غمزه ایمان نگهدارد

بخوان نعمت منعم کجا چشم سیه تابیند / خدا دست مرا از سفره دونان نگهدارد

ز چشم من سرشک گرم منها ما سر آرد / چگونه کس عنان گوهر غلطان نگهدارد

سپاهی گرد فوج خط و هر سو ترک چشم او / همیشه کرده چون پای صف مژگان نگهدارد

غم هجر تو از انسان گر دو ناروناى آن دلرا / که تواند بجا خود را دم افغان نگهدارد

خرابی ها من بنجا نمان از پهلوی بس دیدم
حسینی خانه دل را خدا ویران نگهدارد

ز دل و جان انچه زان جا رنگ گردین میرود / هر صباحی کی از اندام شاهین میرود

هر کجا پا میگذارد لاله میروید ز خاک / همچو طفل اشک آن گل بسکه رنگین میرود

شهر و کور البته این جلوه رعنای او / سرو خوش رفتار من از پس بالین میرود

بست ور و اهل ایمان هر طرف خرالایان / سوی مسجد شاید آن غارتگر دین میرود

طوق قمری حلقه ساز و نام شمشاد چمن / گر بگلشن آن سراپا ناز و تمکین میرود

تا قیامت خنجر از نقش پایش میدمد / آن بت مه رو زوان شیخ مل بسکه شیرین میرود

میرود از بیحه مژگان او ور دل مرا / انچه از شاهین بجان صید مسکین میرود

شیخ میخواهد کند بیرون عنان او را ز دیر / او کجا در بزم مستان بی ملقین میرود

غنچه ساز ولب بی پابوس هر رعنا گلی / ور چمن حرفی چو زان پای نگارین میرود

الحذر از شعله های آه عالم سوز من / هم بشبستان اهل شب آتش عشقم بالین میرود

ز دل و جانم حسینی میرود از بوالهوس / انچه بر بلبل بباغ از دست گلچین میرود

چند بر سیمی مثال زلف سیه کار چه کرد / روشن است این که شب تار به بیمار چه کرد

بود مغرور دلم بر جگرداری خویش / چه بگویم که با و عشق جگردار چه کرد

خاطری جمعی و آسوده دلی بود مرا / از لطافت دل من آن طره طرار چه کرد

طاقت صبر و قرار و دل و دین از من برد / یارب این ترک جفا پیشه عیار چه کرد

برگ گل هر طرف افتاده چو لخت جگر است / آه نشنیدی که جمال تو به گلزار چه کرد

دوستان را اگر سید و ببالید از غم / که بنالید ز من عشق ستمکار چه کرد

ناله شیرازه اوراق دلم را بگسیخت / همرهان آه من یار سوادار چه کرد

به قیامت که بپایید سر چشم و دلم / خنده بر سرو من آن قامت و رفتار چه کرد

چاره خود نیست بجز صبر حسینی لیکن / یار و بدی من از خاطر اغیار چه کرد

دل مجروح ما دلدار چه سازد چه کنند / دیده با حسرت دیدار چه سازد چه کنند

بکمر

بکدام عاشق و یارب ز دو بلا و ربی جان / در و یار و غم اغیار چه سازد چه کنند

نکند گر لب جان بخش مسیحا نفسی / جان مهجور و دل بیمار چه سازد چه کنند

ز تبسم بتکلم نه مدارانی لطف / دل بآن صورت دیوار چه سازد چه کنند

گریه میند بر حسرت دیده کجا سیر شود / عاشق تشنه دیدار چه سازد چه کنند

تا کی از دست خجالت کشد آزار دلم / گر نگردد ز تو بیزار چه سازد چه کنند

رحم بر جان و دل هیچ مسلمان نکند / غیر از این با بت خونخوار چه سازد چه کنند

گوش بر ناله و فریاد کسی نیست ترا / حال دل کس نتوان اظهار چه سازد چه کنند

هر که را دیده و دل محو جمالت باشد / او گل و گلشن و گلزار چه سازد چه کنند

دل که چون شمع بسر طره داغت دارد / طمع چهره زرتار چه سازد چه کنند

دل که با تار سر زلف تو سودا دارد / رشته سبحه و زنار چه سازد چه کنند

عشوه با من چه فروشی چه دهی عرض جمال / دل من نیست خریدار چه سازد چه کنند

از تو دل بستانه چه کند عاشق زار
دلستانی تو نه دلدار چه سازد چکند

منکه با غیر ترا دیدم هم آغوش و کنار
دل رسید از تو بیکبار چه سازد چکند

هست هر سوی ز زلف تو دام دگر
دل شود گر نه گرفتار چه سازد چه کند

شهر بگرفت ز غوغای خریدار ات
کس با این گرمی بازار چه سازد چه کند

منکه جور و ستم یار کشیدم عمری
با من این چرخ ستمکار چه سازد چکند

مبدر و جامه که دامان تو از دستم رفت
دست کس چون فتد از کار چه سازد چکند

روز ما کرد **حسینی** چو شب تار سیاه
کس با این زلف سیه کار چه سازد چکند

از تب دوری چو دل بیتاب در بر می طپید
بر سر آتش سپند آسا بمجمر می طپید

منکه دارد در هوای او پریدن آرزو
دل درون سینه مانند کبوتر می طپید

دل مرو ران خلقت در سینه ناشاد ار شدم
بستر بیمار شب بر روی بستر می طپید

خاک گردیدیم یاد بر دل ما همان در تاب و تب
در ته خاکستر مانند اخگر می طپید

در هوای مهر تنها ذره در پرواز مست
هم ز مهر تش افتاب ذره پرور می طپید

زاهد شیاد از دام ریا از بوریا ست
در هوای دانه این صید لاغر می طپید

جلوه سرو چمن در وجد کی آرد مرا
دل بیاد آن قد رعنا صنوبر می طپید

کی من درویش را کام از لب کوثر رسد
در تلاش آب حیوانی سکندر می طپید

نشتر مژگان خونریز ستمکاری کجاست
خون گرمم در رگ جان سخت مضطر می طپید

خطر بدان او ورد ان معشوق دل بستند و هنوز
دل مدام از زلف او چون مرغ بی پر می طپید

شعله رویی که آتش در چمن افروخته
برگ برگ باغ چون بال سمندر می طپید

دور از ان گلپیرهن شبها دل بیخواب ما
تا سحر در بستر مخمل همچو اخگر می طپید

بر حذر باش ای کمان ابرو ز تیر آه من
کز نهیبش چرخ را دل همچو چنبر می طپید

فی همین تنها **حسینی** دل کباب لعل اوست
می بیاد لعل تو شیشه ساغر می طپید

خاک

محالست اینکه عاشق دل زکوی یار بردارد
که بلبل دست کی از دامن گلزار بردارد

دو دونی ا کثرت شیخ و برهمن گر در وحدت
خدا سر رشته این سبحه و زنار بردارد

غبار استیم کرد حایل در بن بام
کجا حضری که از پیش من این دیوار بردارد

غبار کلفت دوران که بر خاطرم باشد
نگر بر فغان چون باد عود شرار بردارد

جهان یکحلقه گرداب بگیرد و اگر یکدم
حسینی استین از دیده خونبار بردارد

نه عاشق را نسب جوی و نه فرو زآرام باشد
که او را در جهان از زندگانی هم نمی باشد

نه دل را خواهش حسن بتی سوی اسلام باشد
سر زلف تو اش از هر دو عالم کام باشد

کجا عاشق تقید کفر با اسلام باشد
که حسن طالعش عشق بت خود کام باشد

همین از خواهش رفتن طریق راه عاشقی باشد
درین وادی نگنجد خطوه ناکامی باشد

نکند عشق از زنار طرفی بهوا آستین
که آنجا کفر را ترجیح بر اسلام باشد

حسینی لاابالی رند شاهد باز نه ناصیت
عجب فارغ دل از ناموس و ننگ و نام میباشم

مرا آتش زسوز دل زبان از کار میماند
زبانک شمع آهی بر لب اظهار میماند

نمیدانی که چون منصور سر بازی بود یا ربی
گر افکر سر و اندیشه دستار میماند

جواهر سر چشم بود گر دره آهو
که با او چشم شوخ یار من بسیار میماند

نمیدانم کدامین نرگس بیمار را دیده
مرا از مدتی در سینه دل بیمار میماند

گشاد کار من آسان ز دست کس نمی آید
دل بگرفته ام با عقده دشوار میماند

حسینی با همه پیری ز زور عشق حسن او
کجا از رطل ان غنا جوانی کام میباشد

دل از پهلوی خیالش زندگانی میکند
جان بیاد وصل عیش جاودانی میکند

دود آهی کز دلم خیزد بیاد زلف او | بعد مردن بر مزارم سایبانی میکند

کی توانم بار احسان کسی برداشتن | سنگ بر من سایه مژگان گرانی میکند

زر و سیم و در خجلت رنگ روی گلرخان | یار دربر جان قبای زعفرانی میکند

از دل بیداد او قاصد خبر دارم بیا | از مدارا این همه لطف زبانی میکند

گر بجای پای بوس یار بوسیدم لبش | عذر جرمم بیخودیهای جوانی میکند

گر ز قاصد یار پرسد حسینی حال من
قدر دانی بیمایه مهربانی میکند

چشم مست تو کند دیده خونبار سپند | سنگسار است بی ساغر سرشار سپند

خلوت و صحبت یار و شب مهتاب و شراب | هر چهار است سپند من و هر چار سپند

می برد دل ز کفم شوخ برهمن پسری | کافر فتنه کشی دلبر زنار سپند

جلوه هاست و تاب کمر و ناز و خرام | از تماشاست سپند من و بسیار سپند

دل بتار سر زلف تو بود بند مرا | عاشقان را نبود سبحه و زنار سپند

تا فتادست گذارم بسر کوچه یار | دل خون گشته ندارد گل و گلزار سپند

روز وصل و نثار قدمت بحر این | گوهر اشک کن از چشم گهربار سپند

جز بسم تو نبود مایل مژگان ترم | باده نوش شب مه ابر هوادار سپند

در جهان هست بجز عشق بسی مشغولی | غیر ازین خوش نکند این دل هوادار سپند

در دلم هست حسینی هوس تخت شهی
کرده ام خاک نشینی در یار سپند

ای ز رویت دیده را در هر نظر دیدن لذتی / در بهار عارضت مستانه گلچیدن لذتی

نخل قدت میشود رعنا تر از رعنا کشی / هست بالای ترا چون نشاء بالیدن لذتی

بسکه شیرین نسبت سرتاپای آن شیرین ادا / وصف بوسش هست همچون پابوسیدن لذتی

گاهش از انداز دست رو بر روی سینه خویش / گاه بر دوش و برم از ناز غلطیدن لذتی

تلخی دشنام زان لب ذوق منجور دهم / در خرام از پای او مستانه لغزیدن لذتی

تا بهوا ابر بہت و گل شاداب و گلچین گشت خواب / باشدم با ساده رویان باده نوشیدن لذتی

هست چون با دام توام با گل اندامی چمن / دست در آغوش هم خسپیده خوابیدن لذتی

در مذاق عاشقان باشد شب وصل بتان / بوسه دادن دلبر روی پاییدن لذتی

در شب وصلت بود ای شمع بزم حسن و ناز / تا سحر پروانه سان گرد تو گردیدن لذتی

ای بوقت گام دل از شوخی و شرم و حیا / دیده واکردن ز دیدن گیر و چشم پوشیدن لذتی

باشد از ناز و تغافل زان پری رو رحم / سرد مهری دلبر و گرم جوشیدن لذتی

دل گل

در گلستان سر کوی تو ای غنچه دهن / از حسینی همچو بلبل ناله سنجیدن لذتی

کنم حال دل آشفته گر تحریر در کاغذ / شود هر سطر چون زلف بتان زنجیر در کاغذ

عجب نبود ز جوش نوبهاران در چمن فصلی / گل خندان شود گر غنچه تصویر در کاغذ

ز بس مضمون ابروی بتان بستم بحال لفظ را / بود هر مصرع دیوان من شمشیر در کاغذ

ز وحشت سیر ما از صفحه خاطر خیال او / عالم را جان هانی کشند تصویر در کاغذ

حسینی آیه رحمت شود در شان من نازل / نویسم گر ز قرآن حرف تفسیر در کاغذ

بجام تلخ دلبر عنابه لذتی / این زهر در مذاق چو حلوا بود لذتی

نتوان چشید ازانکه اشنا ترا / از پای تا بسر تو دلارا بود لذتی

جن و بشر از آن تو یا پیر دستگیر | اعجاز همزبان تو یا پیر دستگیر

کرسی کجا و عرش کجا بلکه برتر است | از لامکان مکان تو یا پیر دستگیر

خورشید و ماه و انجم و افلاک و روز و شب | طائف بر آستان تو یا پیر دستگیر

نازل شده ست آیهٔ تطهیر کامله | در شان جد و شان تو یا پیر دستگیر

در روز حشر سکسته شد از بار بر پشت | محشور خادمان تو یا پیر دستگیر

جان و سر و تن و دل و دین هر چه از آن ماست | باشد همه از آن تو یا پیر دستگیر

از موج خیز بحر حوادث چه غم مرا | هستم چو در امان تو یا پیر دستگیر

در هیچ خانواده نیابد ره قبول | مردود خاندان تو یا پیر دستگیر

باج دلاوری بگستاند ز شیر نر | کمتر سگ سگان تو یا پیر دستگیر

اقطاب را جبین نیاز است در سجود | بر خاک آستان تو یا پیر دستگیر

ابکم شده زبان بقصور اعتراف کرد | در شرح عز و شان تو یا پیر دستگیر

یاران شان ز کعبه بمقصود می‌رسید | هر سنگ آستان تو یا پیر دستگیر

هم آشیان باز بود صعوهٔ ضعیف | از عدل در زمان تو یا پیر دستگیر

فارغ ز مدح شاه و گدا شد زبان مرا | تا گشت مدح‌خوان تو یا پیر دستگیر

فارغ ز خوان نعمت الوان عالم است | هر ریزه‌چین خوان تو یا پیر دستگیر

واصل نشد بقرب افراد اولیا | یک فرد بی‌نشان تو یا پیر دستگیر

از حرف و ذکر غیر حسینی به بند لب
تا هست در زبان تو یا پیر دستگیر

ای بوده احوال دل کشته‌ام را انتقد | از عشق روی تو گلی گردیده‌ام حاصل انتقد

جان چون نباشد تن و دل چون کشید در رهم | بنیاد عشق‌بازان بمهری یار انتقد

تا چون یمن سوی کفر از دین کشید و بندد ارا | بسته زهر مو زلف او بر دوش زنار انتقد

سرو سهی در باغ قد قمری نظربازش بود | هر بنده و آزاد شد او را گرفتار انتقد

گل

خون شد دل و رحمی جانب خسته شمع انجمن | بر سر سنبلی کاکلت در شمار گلنار انقدر
چشم ستمگار ترا بیمار خوانند و عجیب | خونریزی مردم کشی ناید ز بیمار انقدر
من مرده و سوی سینه ام آن ماه نو سر خنجر را | بار فروشید چنان جوشن خنجر بدار انقدر
با اینهمه دلبستگی نتوان که بیزار ز زلف او | دل صید دامش آن آهو هم جام گرفتار انقدر
تا کی ز جور باغبان من بلبل بی آشیان | گردم بگرد گلستان نقد رو سفیدار انقدر
بنما جمال خود مرا ای پرده الحی یوسف لقا | بوسی نهم از من چرا پرهیز دیدار انقدر
با آنکه هان بی نستبان لطفش تو دیار حرا | وارو ز من ننگ اینهمه شد زین عار انقدر

همچون تن عالی کی برم جان ار حسینی زین ستم
یک زخم و الماس اینهمه بر جان وا زار انقدر

بود محتاج زر و بار روی بیران چون آخر | کا ماید بر نشان ناوک ز پهلوی کمان آخر
مرا از آتش زبان بنهانی خم و چون شمع زود شد | که سر از تن جدا سازد و شمع زبان آخر

ارنم

در سینه پنهان داغ دل زار نگهدار | گل کرد تش از دیده خونبار نگهدار
تا وجه گرفتاری دل روی نماید | در پیش رخت آینه یکبار نگهدار
در پای صنم سر نه و ناقوس بکف گیر | ناموس بت و غیرت زنار نگهدار
تا جلوه کند روی نگاری شود دل | آیینه خود پاک ز زنگار نگهدار
مشاطه مکش شانه در آن زلف دلاویز | یعنی دل عشاق گرفتار نگهدار
از شرک خفی توبه کن ای شیخ که گفتست | در سبحه نهان رشته زنار نگهدار
بی صرفه مپاش اینهمه اشک چو گوهر بار | سرمایه هم ای دیده خونبار نگهدار

پیکان جگرکش از سینه حسینی
غمخوار برای دل بیمار نگهدار

خنده بر لب گل بسر گلگون قبا دارد بهار | صفت میخواران چه رنگین جلوه ها دارد بهار
تا نثار سبزه گلگون نگار ما کند | بهر زر گل در گلستان کیسه ها دارد بهار

سرو نازم بگلگشت چمن مایل بباش / در ته پای نگارین تو جا دارد بهار

چیست در هم روی رعنا جوانان گشت باغ / سیر گل بی گلعذاران کی روا دارد بهار

هر گلی چون گلرخی هر سرو چون شوخ قامتی / فارغ از حسن بتان عشاق را دارد بهار

از نگاه حسرت چشم گل و نرگس من / عشق با رعنا جوانان سبز را دارد بهار

شیوه گل چیدن از نظاره رعنایش / سنگشان ساغر بکف با در رضا دارد بهار

خنده‌ایست از نرگس و گل هر طرف خندان قدح / بسکه ذوق سنگساری بلا دارد بهار

در چمن هر گل بصد جوش لب لعل گشاده است / در نظر هر هم آغوشی گرا دارد بهار

تا نگار ما نسیم از گلشن وزیده است / بر لب هر گل هزاران مرحبا دارد بهار

روی گل هر صبح شستند از شبنم در چمن / بسکه میل دل الحق با صفا دارد بهار

گر نخود بالد ز شادی در چمن شب ...

چون حسینی بلبلی رنگین نوا دارد بهار

باده گلگون بکش با می‌پرستان در بهار / چیست زاهد گفتگوی کفر و ایمان در بهار

در لباس لاله و گل تا آمد فصل گل / میکند گل از زمین خون شهیدان در بهار

تا نمودم بیعت دست سبو در میکده / پیش خم در سجده‌ام چون می‌پرستان در بهار

ساغر و مینا بسی دارد چمن از سرو و گل / داد عشرت میدهند امروز مستان در بهار

تا که میگوید بکافر با چرا ساقی زمن / تشنه کامم سوختی ای مسلمانان در بهار

چیست ورزیم که نتوان کرد صرف باده‌اش / در بهای ساغر می میدهم جان در بهار

از می گلرنگ دارد ساغر لبریز گل / سنگسار بهار است مفت باده نوشان در بهار

خواهم که تا گلشن یار از لب رنگین او / بلبلان با میدهم درس گلستان در بهار

لرزم بی‌جوش شد بلبل و گل در چمن / زیستن مشکل بود بی وصل جانان در بهار

ای حسینی سیر گلشن سخت بی برگ و نواست

تا نباشد همزبان یار سخندان در بهار

گر نباشد ساقیم انسرو رعنا در بهار
کاورم گر لب بهم زد جام صهبا در بهار

بشکند هر کس خمار از باده و دور از لبش
ساغری می بشکنم بر فرق گلها در بهار

باده نوشم با نی و بم کف زنم آیم برقص
باب بستان نیست کاری غیر اینها در بهار

حلقهٔ دام اشیانم بس بود فصل خزان
در قفس بگذارم ای صیاد بیجا در بهار

باد یارت گشت امشب رنگ تاک سبز
انکه در دستم دهد مینای صهبا در بهار

اب حسرت در رو هانم بسکه گردد بی لبش
می نهم لب بر لب گل شبنم اسا در بهار

شیخ از اسلام و کفر من چه میپرسی مپرس
من بجای سبز و شستم دین و دنیا در بهار

هم نشین ام نیست چون بیگون ای مخمور چشم
کی شوم تنها حسینی باده پیما در بهار

قامت رعنای سرو گلستان بهار
عارضت گلگونه زیبا رخ شان بهار

هر کجا پای نگارین می نهی گل میدمد
هست در راه تو پا انداز سامان در بهار

از شکوه رنگ و بوی گل بسکه دارد طمطراق
نیست بیجا خواهش گر جان دهد زان در بهار

غنچه هر گل چون تن بیجان چراغ افسرده است
گر نوای روح محشم مستی جان در بهار

عارض و چشم و خال الوده دست و پای نو
میکشند در خون ز غیرت برگ و ساتان در بهار

سایه های سرو بید و موج اب و شاخ گل
هر طرف مستانه می غلطند مستان در بهار

هر گل نوری به سو رنجت خوش صد هزار
کشت بر دارد به اکیش بوستان در بهار

تا حسینی بلبلی رنگین نوای آن گلم
پیش من دم بر نمی ارند مرغان در بهار

سرو من از دیده مردم نهان دارد کمر
ان تن نازک بگر از تار جان دارد کمر

موسیانم را نبه نازک نهالان بنده اند
سرو هم از طوق قمری بیسیان دارد کمر

خود بخود دست دل تمیا بسکه بود دراز
ولکنش عاشق رلیس این هم میان دارد کمر

بسکه این موی میان از تار مو نازکتر است
در میان موی زلف خود نهان دارد کمر

هیچ فکری با حسینی بی یکنبه او نبرد
نیست حرفی بیش کو با کان جواب ان دارد کم

دل شوریده بدلدار رسید آخر کار
بلبل زار بگلزار رسید آخر کار

همچو بسمل که رود همره قاتل دو سه گام
دل طپان با در دلدار رسید آخر کار

عاشق تشنه جگر در طلب یکدم آب
بر دم خنجر خونخوار رسید آخر کار

جان بقربان نوای ترک کماندار کنم
که صد نکته بمن زار رسید آخر کار

بمن می سبحه و سجاده نمود م کنون
کار با جبه و دستار رسید آخر کار

آنچه قسام ازل قسمت ما کرد نخست
بیش و کم اندک و بسیار رسید آخر کار

زلف را با دل شوریده ولان سودا نیست
مژده باد بکس که خریدار رسید آخر کار

از گرانباری عشق تو دل اندر ستوه
نوبت صبر جگر دار رسید آخر کار

در دم بازپسین یار ببالین آمد
چاره گر بر سر بیمار رسید آخر کار

عشق جانان که نهان بود چو جان در دل من
حرف او بر لب اظهار رسید آخر کار

سر بزانوی حسینی شده ان بسه در خواب
وصل را طالع بیدار رسید آخر کار

بو الهوس را بار دادی گر چنین باری دگر
ای وفا دشمن بن عشق و کر باری دگر

یاد ان لطفی که پنهان از نگاه بو الهوس
بوسه بیدادی و بشکفتی که هم باری دگر

جوان سلیمانی بود جز دهن یار من
برهمن بیان جا جتم نبود زناری دگر

نیست در نوع بتان یک گل خوش اندام
بسبرم این چنین گل بیدرا با بازاری دگر

هیچ شغلی خوبتر نبود ز شغل عاشقی
به ز کاری عشق نبود در جهان کاری دگر

در شب فرقت حسینی دور از اغوش یار
جز اجل نبود ببالینم پرستاری دگر

دل بآن نوخط همان عشق کهن دارد هنوز
از زر وی بوسه زان شیرین دهن دارد هنوز

خط برآمد از رخش لیکن بروی ساده‌ای
او همان ناز قدیمی با من دارد هنوز

شورش عشق و جنونم بین که بعد از مرگ هم
دستم او بر نیش هر تار کفن دارد هنوز

بعد مردن سینه هر شت غبارم آباد
سرگرانی آسمان با خاک من دارد هنوز

غنچه آسا پیش بلبل مصلحت در خامشی ست
ورنه با آن گل **حسینی** صد سخن دارد هنوز

فصل گل بگذشت و من سرگرم افغانم هنوز
در خیال گلرخی مست و غزلخوانم هنوز

پاره کردم جیب عمر خویش با دو نوگلی
بوی گل می‌آید از چاک گریبانم هنوز

در بهار عبرت افزای گلستان جهان
غنچه آسا در رو شب خنده دامانم هنوز

خاک گشتیم و نرفت از سر هوای زلف یار
گرد باد آسا بخود پیوسته پیچانم هنوز

دامن گلگون قبایی رفت از کف عمرهاست
باشد از اشک جگرگون گل بدامانم هنوز

بود روزی یکنفس دمساز آن نای بسیر
روز و شب مانند نی لبریز افغانم هنوز

گرچه سنبل رست از خاک مزار من ولی
من همان آشفته زلف پریشانم هنوز

سبکند از سینه دل برگشته مژگان کجست
بخیه عشق تو نگذارد گریبانم هنوز

خشک را آتش زند اندر آتش هجران عشق
گرچه هر دم گرم همخورد و سالانم هنوز

بسکه از داغ جنون اندوختم در سینه گنج
لاله‌سان از دولت عشقت لبالب جانم هنوز

گرچه در ظاهر اسیر دام امکانم ولی
می‌پرد ورای امکان با قدسیان جانم هنوز

عندلیبان با سران کوچه بست باغ را
می‌خلد خار سر دیوار در جانم هنوز

گرچه من سر حلقه بزم گاران بوده‌ام
برهمن با خنده می‌آید بر ایمانم هنوز

لحظه بر گریه‌ام از دور خندان شد چو برق
زیر و آتش همچو شمع از چشم گریانم هنوز

چون مسیحا زنده می‌سازم **حسینی** مرده را
در فغان روح فغانی آرد افغانم هنوز

چشم فسونگر تو باز آمدست باز
مست غرور و عربده ساز آمدست باز

در سینه میخلد مژه کافر کیشی
مرغ دلم بچنگل باز آمدست باز

بگذر ز روی لطف ز تقصیر دل که او
پیش تو کنون بعجز و نیاز آمدست باز

با من بزم شمع رخانش چو شمع سوخت
اکنون که دل بسوز و گداز آمدست باز

گر هیچ خواهیش بدارا نگاه دار
جانان دلم ز عشق تو باز آمدست باز

تا صرف عشق یار کند دل بسوی زلف
بهر تلاش عمر دراز آمدست باز

یاران کجا بریم دل ناصبور را
اکنون که عشق صبر گداز آمدست باز

شکر خدا که بر سر رفتم ز روی لطف
آن سرو نارسیده نواز آمدست باز

ای دل کناره کن ز سرش بهر مصلحت
حسن غیور بر سر ناز آمده ست باز

حسن حقیقی است حسینی که جلوه گر
در رنگ صد لباس مجاز آمدست باز

دور از تو دل بسینه طپیدن گرفت باز
خون جگر ز دیده چکیدن گرفت باز

تا شد جدا ز گوشه دامان او دمی
دستم ز شوق جیب دریدن گرفت باز

وحشی غزالم از بس عمری بکشت رام
از من بسان عمر رمیدن گرفت باز

در انتظار وصل بهم اشک گذشت حیف
روزم شبی که صبح دمیدن گرفت باز

یارب نصیب اوست چه بار گران غم
پشت دلم بسینه خمیدن گرفت باز

زد و بر من زخمی و تیغ از کفش افتاد که بس
ستمی دیده‌ام امروز ز جلاد که بس

بود نزدیک که در دام کشد مشت پرم
دشمنی دوست نما گفت بصیاد که بس

غم عشق تو ز بس بود برون از تحریر
خامه عاجز شد و از دست من افتاد که بس

تا بخون چو من آلوده نگردد تیغش
میکشندش همه کس تیغ ز بیداد که بس

نقش رخسار تو مانی نتوانست کشید
دست لرزید و قلم از کفش افتاد که بس

در چمن دوش ز بیداد تو می‌نالیدم
بلبلم گفت بصد ناله و فریاد که بس

چون بنازد بخود از نقش تو کلک نقاش
صورتی آمده بر صفحهٔ ایجاد که بس

خواستم بر در او ناله و فریاد کنم
بیم نازکی دلش داد من بیداد که بس

لب نوشتش چه به از قند مکرر باشد — خواهش بوسه بآن شوخ مکرر نویس

جور محرومی و ظلم شب هجران یک یک — بر آن شوخ جفا کار دل آزار نویس

بی تسکین دلم یک دو سه حرفی بنگار — نسخه بهر شفای دل بیمار نویس

قلم عفو بکش بر سر این نامه سیاه — مرحمت نامه سوی سگ گنه کار نویس

گر تو در بردهٔ نام حسینی سازی

بیت و وردی کش و دو وایه بخوار نویس

جلیم و رخون نسید ام سرانجام قفس — گل دمید از گریه بسیارم از بام قفس

از گرفتاری دمی آسوده خاطر نیستم — که سلام دام آید گاه پیغام قفس

بی‌غمیم از بسکه از دانه در قید وفا — جای آن دارد اگر گلشن کنم نام قفس

ذوق پرواز از کجا چون من اسیری ازکجی — در هوائی گل کشم گاهی سر از بام قفس

چون دل خون گشته ایشان بر گرفتاری نهم — من که هستم زهره من آب از نام قفس

همچو واضح کی حسینی سکیم صید مراد

من نه برگ دام دارم نی سرانجام

خاکساریم اعتبار ما مپرس — خار و زاریم از وفا ما مپرس

گه به لغش که بروش پایلم — تا صبح از لیل و نهار ما مپرس

از کمین که دام خالی میبریم — حسرت صید و شکار ما مپرس

آخر از کوی بتان نومید رفت — از دل امیدوار ما مپرس

خاک را قدرست و یار امیست آه — عزت با اعتبار ما مپرس

با کس و ناکس بر سم آشناست — از وفا بیگانه یار ما مپرس

برق جولان من همسند بهار را — دیگر از مشت غبار ما مپرس

کوی رعنایان بود گلزار ما — بلبل از باغ و بهار ما مپرس

ای حسینی همچو سیماب از ازل — بیقراریم از قرار ما مپرس

ای دل احوال من خسته بجانان بنویس | از تب و دوری و سوز شب هجران بنویس

سر فهرست شهیدان عوض بسم الله | نام این بسمل دلخسته بعنوان بنویس

تو خطا من بخطاکاری عاشق منکر | رقم عفو بنامه سیاهان بنویس

گر تسلی وصالش نبود در خور حال | باری از محنت دوری و غم هجران بنویس

بهر تسکین دو سه حرفی بهمین خسته نگار | پی بیماری دل نسخه درمان بنویس

تا بر او سخن آن یار سخندان برسد | این غزل را بسوی اکبر علیخان بنویس

تا ز آغوش نظر یوسف من رفت بمصر | پیر کنعان ز فراقم بعزیزان بنویس

صرفه دست و قلم حسینی برباد
آنچه داری ز دل از قصه حرمان بنویس

گر بست است با زان ترک می نوش — بعزم غارت دین و دل و هوش

رخش با افتاب چشم همنا — قدش با فتنه محشر هم اغوش

بگلشن پیش قدش سرو ازاد — بود از طوق قمری حلقه در گوش

ز حسرت میشود خمیازه پیدا — بر و دوشم چو بیند ان بر و دوش

کبابش از دل بریان عاشق — ز خون خستگان لعلش قدح نوش

بگفتم ای فدای برادایت — دل و دین و قرار و طاقت و هوش

بی تسکین جان بیقرار ان — دمی نه دست بر دلهای پرجوش

سر پایی زد و گفتا حسینی — بکار خود برو بیهوده مخروش

در کوی تو شد گلشن و گلزار فراموش — بار و تو شد دیده و دیدار فراموش

تا گشت مرا کثرت موهوم تو جاذب — کردیم ز خود سبحه و زنار فراموش

ابر نزار

از چشم سیه مست تو شد هوش دو عالم — گر دست پرستار ز بیمار فراموش

غافل مشو از ما که اسیر غم عشقیم — صیاد مکن صید گرفتار فراموش

جز وحدت صرف هم نبود شاهد و مشهود — اغیار فراموش شد و یار فراموش

ناوک بپسند و فره ام چشم سیاهت — مسکین نکند ابر بهوادار فراموش

تا چند حسینی چو اسیر از تو بنالد — گردی ز من دلشده بسیار فراموش

گل اندامی بر سینه داشتم کاش — بهار نو بنظر سینه داشتم کاش

ز نشتر کس که موج اب خضر است — گل زخمی ببر سینه داشتم کاش

خط سبز کسی تا دیدمی سیر — ولا عمر خضر سینه داشتم کاش

دلم خون گشت با غیرت چو دیدم — من از غیرت جگر بر سینه داشتم کاش

نصیب خود من با هیچ خورسند — بت نازک کمر سینه داشتم کاش

سمن کل رخی شاه و قد سهی — یکی اور ابر سید اشتم کاش

چه باو وست نی کلچیم ازوی — جو کل دستی ز بر سید اشتم کاش

بحشنت بخجر ول الستیم افسوس — من از نازت خبر سید اشتم کاش

بلا شد عاشقی و بینوائی — من آهی در جکر سید اشتم کاش

ترا ای فتنه کر امشب بمستی — ز خواب ناز بر سید اشتم کاش

بحال خود غلط انداز لطفی — ازان بیداد کر سید اشتم کاش

حسینی طالع کلچیدنی کو

وران کلشن کذر سید اشتم کاش

عشوه و ناز و غرور و آن ادا نبر سید بش — خود نمائی کر کنه نام خدا نبر سید بش

سنبل کل از کردش جام نکاهش شد ز دست — نرکس آسا کر بکف کیرد عصا نبر سید بش

از دو عالم روی ان کافر که سوی نست و بس — طاق ابرو بتو محراب دعا نبر سید بش

کشته تیغ تو کردید ز نصیب هر که شد — حاش لله کی بلاش خونبها نبر سید بش

ان سراپا ناز چون اید خرامان در چمن — هر قدم افتد اکر سرو ش بپا نبر سید بش

غنچه سحند در بر وی اش کل کند دشمن هر — در بهاران کر نجو د باد صبا نبر سید بش

بوی باغ خلد سر ویده ز دیوار و درش — کل بهر بیت کر کند کسب هوا نبر سید بش

شد غبار الود خط اکنون کج روی صاحبش — کر بعاشق سکند صلح و صفا نبر سید بش

مهر تسکین کر دهد یاقوت آن لعل لبش — عاشق بیچاره دلخسته را نبر سید بش

تا هر زکی حسینی خون کند دلها ز ناز

کر بجند ین رنک میشود قبا نبر سید بش

بسینه دل چو بسمل میکند رقص / بشوق تیغ قاتل میکند رقص

هر جا گرد بادی دید مجنون / بیاد گرد محمل میکند رقص

خرامان میرسد آن سرو کوهی / ز شادی هر نفس دل میکند رقص

درینجا هر سری شور دگر داشت / ز ناقص تا بکامل میکند رقص

ملک همچون فلک در چرخ آمد / چو آن شیرین شمایل میکند رقص

دم تیغش بگرداب تقاضاست / تن بیجان چو بسمل میکند رقص

سرم از دم تهی گردد ز عشقش / که پیش پای قاتل میکند رقص

برد تاج و کله از شاه و درویش / چو آن عیار [illegible] دل میکند رقص

طرب از خاک میجوشد درین راه / دلم منزل بمنزل میکند رقص

غم عاشق نشاط بیغمانست / نه پنداری که بسمل میکند رقص

بسودای سر زلفت حسینی / چو مجنون با سلاسل میکند رقص

چون شمع پیش او چو ز هجران کنم عرض / نی با زبان بدیده گریان کنم عرض

یکدم جدا نمیشود از پهلویی رقیب / احوال دل چگونه بجانان کنم عرض

با ابروی کشاده بکش تیغ از نیام / تا جان چو شمع پیش تو خندان کنم عرض

دست تهی مخواهش یوسف رخان کس / مشکل که حال دل بعزیزان کنم عرض

غلطد بخاک چاک جامه دران هر گلی بباغ / گر چاک سینه را بگلستان کنم عرض

در هند کس بداد غریبان نمیرسد / احوال دل بشاه خراسان کنم عرض

بوسد بحرف حرف حسینی دهان ما / گر این غزل بیار سخندان کنم عرض

خار غمش ز سینه کشیدم باحتیاط / بوی مهر یار بردم باحتیاط

رسوا شدم بکوچه و بازار عاقبت / چون گل اگرچه جیب دریدم باحتیاط

از بوسه شد فکار لب نازکش چو گل / هر چند نرم نرم مکیدم باحتیاط

سینه داغ داغ و دامن پاک شد ز خون من / از بهر خوردن تیغ طپیدم باحتیاط

کاهی ز دیدن تو نشد سیر دیده ام / از شرم بسکه رو بنمود دیدم باحتیاط

آخر نشست گرد برآئینه دلش / از سینه گرچه آه کشیدم باحتیاط

ناصح نکرد پند تو در دل اثر مرا / هر چند گفته تو شنیدم باحتیاط

پیکان او ز سینه برآمد چو لخت دل / هر چند تیر یار کشیدم باحتیاط

آخر دلم فتاد حسینی بدام زلف / از نیش مار گرچه رمیدم باحتیاط

در شبستان جهان هرچند عریانم چو شمع
چشم دارد عالمی بر دست احسانم چو شمع

ضبط اشک و آه آتشبار کی آید ز من
میکند گل متصل صد راز پنهانم چو شمع

بوالهوس گلگون لباسم میکند چون خود قیاس
بسکه غرق آتش دل تا گریبانم چو شمع

نیست غیر از سوختن تدبیر با سوز کهن
من علاج درد خود را خوب میدانم چو شمع

یک نفس آسوده کی از سوختن بود مرا
خار از دودمان شعله جویانم چو شمع

سر نمی تابم ز تیغت تا بود جان در تنم
میخورم صد زخم و از شوق نو خندانم چو شمع

عاشق آتش بجان را گل کند عشق از ملال
میکشم از سینه آه گرم و خندانم چو شمع

اشک خونین متصل از دیده میریزد مرا
نیست در دل گر حسینی زخم پنهانم چو شمع

گو نیفروزد کسی بر پشت خاک من چراغ
از دل روشن بود بر تربتم روشن چراغ

یار دلسوزی برنگ لاله غیر از داغ نیست
آنکه سوزد بر مزارم از پس مردن چراغ

دل خراب خویش خراباتان کنی حیف | سینه چاک و دور دامان کنی حیف
دل از آن کاکل پریشان کنی حیف | خانه آباد ویران کنی حیف
دور از آن گل پیرهن جان در تنم | با اجل دست و گریبان حیف گشت
دهر بر من تیره چون بیت الحزن | بی رخ آن ماه کنعان کنی حیف
نامد از من طاعتی شایسته | عمر من اخر بعصیان کنی حیف
چاک چاکم دور از آن گل پیرهن | از گریبان تا بدامان کنی حیف
از هجوم گریه های زار ما | بر دل و بر دیده طوفان کنی حیف
بسکه دارد ناتوانم درد عشق | گرد کوی یار نتوان کنی حیف
دور از آن خورشید رو عمرم بسر | شمع سان در شام هجران کنی حیف
بر گذشت در عشق جانان کنی حیف | بر گذشت در عشق جانان کنی حیف
جام جم آیینه اسکندری | عاقبت با خاک یکسان کنی حیف

تا دلم را شعله رخساری تجلی زار کرد | سکینه روشن نه داغم وادی ایمن چراغ
نیست از باد حوادث هیچ پروایی مرا | کرده ام از آتش روی نکو نارون چراغ
مرگ عاشق دل بسوز و عاشق مشوق را | ماتم پروانه دارد تا دم مردن چراغ

کل بکر اشست **حسینی** عرس بلبل سکند
هر طرف افروخت از لاله در گلشن چراغ

از می رخت افروخته دیدیم درین باغ | گل از چمن حسن نو چیدیم درین باغ
ساغر زنان کن فرصت خوش بهاران | نرگس صفت استاده کشیدیم درین باغ
یاران همه چیدند گل عیش و گذشتند | افسوس که ما دیر رسیدیم درین باغ
چو داغ دل خویش کنی خشمی بسا وش | مانند گل نخاریدیم درین باغ
چون گل قدح عیش کشیدند حریفان | ما غنچه صفت لب نگزیدیم درین باغ
در فصل خزان از گل و بلبل چو **حسینی** | جز حسرت بر و خار ندیدیم درین باغ

شد حسینی آب و از شرم گناه
در میان خاک پنهان گشت حیف

آخر آن رفت ز گلشن بهار حیف
جان داد غنچه لیک بحسرت هزار حیف

خون شد دلم ز رشک حنا کاین نگار
بر دست خود نبست ز خونم نگار حیف

فکر و خیال آن دهن و آن کمر مرا
فرصت نمیدهد ز پی هیچکار حیف

طالع نگر که یار با بی تکلفی
ما را نداد فرصت بوس و کنار حیف

گلها بسر زنند عزیزان ازین چمن
خون شد مرا دل از ستم نیش خار حیف

ای دل چه سود دست بهم سودنت دگر
اکنون که چون نگار شد از کف نگار حیف

دیوانه کرد گردش سبزخطان مرا
هوشم نمانده است درین نوبهار حیف

فصل گلست و مطرب و باغ و بهار و می
ای وای نیست ساقی گلگون عذار حیف

ما را ز رنگ لاله حسینی درین چمن
باشد همین بخون دل خود مدار حیف

دل به تنگ آمد درون سینه فریاد از فراق
می رسد جان بر لب از غم داد و بیداد از فراق

جان بلب از هجر و دل لبریز فریاد از فراق
تا کجایی ای خدای وصل کی داد از فراق

بس بحال من کی از خون بین دلان افتاده است
گشت دل خون و چو اشک از دیده افتاد از فراق

همچو صبح آمد ببالین گرچه از مرگم چه سود
همچو شمع رفت جان خسته برباد از فراق

تلخ تر از زهر باشد زندگی از یار دور
زان ز غیرت جان شیرین داد فرهاد از فراق

بلبل دور از چمن با ناله اسیر انگشت
بسکه و آتشکم زبان از کار افتاد از فراق

کفر باشد زندگی دور از برهمن زاده
تا مسلمان کی مرا بیسار زاد از فراق

همدمی کو تا بهم یکدم دلی خالی کنم
سینه دارم چون نی لبریز فریاد از فراق

بسکه تقدیر از درش بی اختیارم میبرد
چون جرس هر گام می آیم بفریاد از فراق

جان عاشق زنده بودن بکشته دور از توام
هر دمم باشد و شمشیر جلاد از فراق

همچو نقش پا براه انتظار دوستان
عاقبت گشت غبارم رفت بر باد از فراق

چون حسینی چشم در راهم بهر مژگان نمون
قاصد اشکی بسوی او فرستاد از فراق

باز دل در مشکل افتاد از دست فراق
دوستان بس کن که خواهم داد از دست فراق

ریخت رنگ بهر جا با نگاری بوده ام
این دل ویران نشد آباد از دست فراق

ناخن تیر بار دلکشایی وصل کو
عقده ام در کار دل افتاد از دست فراق

هر رفتن ناز باغ افراخت قد آن سرو ناز
آه حسرت میکشد شمشاد از دست فراق

از جدایی دیده چشم سر دهم گر سیل اشک
کی بماند خانه آباد از دست فراق

من چه نالم ای حسینی خوش بهم کی بوده اند
بلبل و گل قمری شمشاد از دست فراق

آمدان ترک ستمگر بی یغما اینک	الوداع ای دل و دین و خرد از ما اینک
دل و دین حاضر و جان نیز مهیا اینک	هر چه خواهد دلت ای شوخ بفرما اینک
عشوه و غمزه و انداز و خرام و جلوه	مستعد گشته بقتل من تنها اینک
نیست همچشمی طوفان سرشکم کس را	ابر و دریا طرف چشم تر ما اینک
تا چو پروانه نثار قدمت سازم جان	حاضرم پیش تو ای شمع بفرما اینک
پنجه زن شد بلم دست نگارین کسی	چون گلم یک جگر پاره سراپا اینک
سبکساران جام می و میخانه سرد و کام نیست	دارم از خون جگر باده مینا اینک

نوبهارست و هوا ابر حیفی سرخوش
یار ساقی و قدح حاضر و صهبا اینک

سخت در عشق تو بازیچه طفلان شده ام	عالمی آمده پیشم به تماشا اینک

غسل شفای جانان بر دوستان مبارک	باز تازه روئی گل بر بلبلان مبارک
عید و بهار و گلشن عیش است و باده خوردن	چون گرمی گل و مل بر میکشان مبارک
بر چمن کاکل او بر سبزه خط نو	ملک ختا مسلم هندوستان مبارک
بر سرو سرفرازت بر قد دلنوازت	این جامه زیبی در خوشقدان مبارک
در فصل نوبهاران ای می ده خوار باران	از دست گلعذاران رطل گران مبارک
از بیوفای گل بربست رخت بلبل	گلگشت باغ اکنون با باغبان مبارک

بسوبت شد روان از چشم تر اشک	کند از زاری دل ناخبر اشک
باشد از نثار مقدم تو	مرا از دیده میرزد گهر اشک
بغیر از گریه در بارم نباشد	بود نخل محبت را ثمر اشک

بر

ز جوشش بحر طوفان زای گریه
مرا بگذشت یک نیزه ز سر اشک

ز بس گریست چشم در فراقت
تنم همچون کهربا تا بسر اشک

برنگ شمع سر بر در چشمم
نشاند غم حسینی تا سحر اشک

نی دلش افسرده و جانش نو و نهال خشک
شمع باشد چون شرار رف سرما خشک

گرم تا باید باری و ستی عشق از ازل
زاهد است آنکه است کرد و این بجا خشک

گر نباشد گرم جوشهای خوبان در ازل
عشقبازان را بود دنیا و عقبیها خشک

گر نباشد ساقی رعنا جوان تازه رو
در بهار است شبنم بی نمک گلها خشک

گر حسینی را نباشد کلعداری شیر او
می نماید جوش ابر و گرمی صهبا خشک

به بلای بتان شد مبتلا دل
بلا آورد بر جانم بلا دل

بلی

ز بس دیده ای بتان جور از شما دل
بفریاد است در پیش خدا دل

ز فریادش دمی چشمم نخوابد
جرس در پهلوی ما هست یا دل

ترا لبش کرد زینسان جستجویت
وگرنه بود ما را پارسا دل

چه پیری رهبر و مرشد ما
که باشد مرشد ما پیر ما دل

دو عالم گو شود بیگانه از من
مرا بس در جهان یک آشنا دل

بگو ظالم مگو با ما که گوید
اگر با تو نگوید ماجرا دل

ترا تا دیده است ای بت نگوید
بجز نام خدا نام خدا دل

کف پایم نگارین کن ز خونش
که خون گردید از دست حنا دل

بکن امروز فکرش ورنه فردا
ستاند از تو داد خویش را دل

نمیدانم باین نامهربانی
چرا میخواهد این ظالم ترا دل

بان بیگانه خوشند آشنا دل
کنون یاران کجا ما و کجا دل

نشد از بوسه راضی کنج گرنه
لبت تا ابد گیرد خونبها دل

بیا و غمگساری نیست حاجت
که باشد غمگسار و یار ما دل

خلاف مدعا از بسکه دیدست
بگیر و باز نام مدعا دل

پشیمانی کشیدی از وفا بت
اگر سید آشتی اندک حیا دل

بیا و سرو آزادت بهر سرو
بود مانند قمری مبتلا دل

در آیند قبا بگشاده در بر
که تا گردد دمی در سینه وا دل

ز کوه حسن خون شستن نتوان داد
که دارم بس فقیر و بینوا دل

بدست این بتان کافر افتاد
نگهدارد بحفظ خود خدا دل

مرا از جلوه هرجایی یار
دود هر سو حسینی جابجا دل

بیا ای مه درون خانهٔ دل
برافروز از رخت کاشانهٔ دل

بود کمتر بهایش بوسه چند
تبسم می‌سزد بیعانه دل

بود شش فسون دلربائی
نهی گر گوش بر افسانه دل

طواف کعبه ارزانی بزاهد
که من کردم در بتخانه دل

گمان دارم درو چون عشق گنجی
فشردم پای در ویرانه دل

بیا و شمع رویت چند سوزم
چراغ داغ در کاشانه دل

جدا از لعل میگون تو بودست
مرا لبریز خون پیمانه دل

مرا از مزرع هستی حسینی
بود حاصل همین یک دانه دل

لشکر غم چو کشد صف بی خونخواری دل
کمر آه که آید به علمداری دل

چون جرس بسکه فغان میکنم از زاری دل
جگر سنگ خراشد نفس کاری دل

گر بشنود کمان بت دلازاری دل — جز خدا کیست که آید بمدد کاری دل

هیچ از پست و بلند دو جهان باکم نیست — که قضا دست مرا کار بهمواری دل

عمرها شد که درین سینه دلی بیمارست — کو طبیبی که کند چاره بیماری دل

ور غم و رنج که از پهلوی من نیست جدا — سخت تر شده‌ام از روی وفاداری دل

چه بنالم که و دید که یارب امروز — هیچ داروی نکند کار به بیماری دل

پاره پاره شده و از تیغ نگهه روی نتافت — در جهان نیست دلیری بجگرداری دل

چون شد تا بکمر زلف شکن در شکنش — نخورد تاب میانش ز گرانباری دل

بسکه در کوی کسی تخته دل بر سر دل — نیست جایی که نهم پای ز بسیاری دل

تا کی از پهلوی او این همه آزار کشیم — ما که شستیم حسینی ز دل و یاری دل

دل از درد سینه‌ام وز دیده‌ام [illegible] در بغل — زانسان که گل از گلستان [illegible] در بغل

هر قطره اشک مرا صد بحر خون دریا ستین — هر پرده چشم مرا صد جوش طوفان در بغل

عکس فروغ عارضت افتاده از هر طرف — دارد دل هر ذره خورشید تابان در بغل

از خار خار روی او باشد برنگ لاله ام — داغی بهم آغوش جگر چاک گریبان در بغل

در عمر از پهلوی او یکدم نیاسوده تنم — دارم ولی از دوستان با دشمن جان در بغل

خون شد دلم تا کی کشد در سینه آن جان همچو تشنه است — نتوان گرفتن راستی کام دل انسان در بغل

همچون نسیم دلگشا آید حسینی تا به — پیغام دلبر بر زبان مکتوب جانان در بغل

بتان را اگر بی‌جدامی نویسم
زخن بگذرد از کبریامی نویسم

ز حال دل خود که خون شد ز روشش
بجانان ز رنگ حنامی نویسم

ز اشک و بادام خراب حالم
روان سوی‌اش این باجرامی نویسم

بجز تو ندارد دلم مدعائی
بان شوخ این مدعامی نویسم

زدی بوالگنها بجانان حسینی
چه نامی نویسم چه نامی نویسم

زشب بیجا بکوی آن ستمگر ناله سر کردم
من از بسیار درد دل بآن اندک خبر کردم

ز عکس جلوه نیرنگ سازی شوخ هرجائی
منقش چون پر طاوس جیب را جگر کردم

چه جادو بود یارب در نگاه سحر پردازش
که جان و دین و ایمان نذر آن شیرین نظر کردم

نگهدارید خود را گر توانید ای دل و چشم
که من از سحر چشمش نخستین خبر کردم

گل وصلش اگر بر سر زنم چون شمع جا دارد
که از تیغ آن بیدادگر صد بار سر کردم

گردد کام تلخم جان شیرین گر رسد بر لب
که من شیرین دهن از بوسه آن لب شکر کردم

بهر کام حسینی پای او تا در کمر گیرم
سراسر راه او از چشم گریان پر گهر کردم

جو آن سرو در جایی که باشد شمع کافورم
چه پروا گر نسوزد کس چراغی بر سر گورم

سر و کارم بجام و باده چون مینای شامم
ز صهبای جنون مستم ز جام عشق مخمورم

کجا سررشته پیوند دلها میدهم از کف
بسان موج دریا گرچه من از دوستان دورم

ز نادانی نهادم سر بدان طفل بی پروا
بدست خوردسالی رشته را همچو عصفورم

خنک جوششی زلبش صحبت افسردگان دیدم
ز مهرشان نگردم گرم سرما خورده معذورم

شکوه تاج و تخت سلطنت از همت سیما
گدای حضرت عشقم به از خاقان و فغفورم

بجشم خود حسینی تا کشیدم سرمه وحدت
بهر سو و به بکشایم جمال اوست منظورم

سینه بر سینه ام باید که آساید دلم
بر گشاید قبا شاید که بکشاید دلم

متصل در پهلوی من طپید بی اختیار
بسکه از جوش جنون یکدم نیاساید دلم

غیر خاک آستان آن بت کافر فن
جبهه را بر هیچ درگاهی نفرساید دلم

مهر خوبان بسکه با آب و گلش بسرشته اند
عهد عشق از کاو کاو سینه بگشاید دلم

حیف باشد با چنین سنگین دلی آن لطیف
با همه بیماری هجر جگر خاید دلم

تخته سازد لاله در گلشن دکان خویش را
گر باین داغ جگر تن صفحی بنماید دلم

بسکه مانند حسینی تشنه خون خود است
سینه هر دم بر دم شمشیر بساید دلم

ز بس جوش جنون صبح از مهر خرشید نور در خاکم
فروزانست در هر گوشه شمع طور در خاکم

چو گشتم در هوایت خاک ای خورشید روی من
ز مهر آرد سر بام و به من دور در خاکم

بنفشان جرعه بر خاک وقت باده پیمایی
دگر مینند الساقی چنین مخمور در خاکم

نمی‌خواهم بهشت و حوض و کوثر حور و غلمان را ‌ ‌ ز بس از وصل جانان با دل مسرور در خاکم

بمعنی همچنان هم بزم و هم صحبت بیارانم ‌ ‌ بظاهر گر ز چشم دوستان مستور در خاکم

لب گورم هم از خندهٔ شادی نمی‌آید ‌ ‌ ز بس خورشید با بوس و کنار حور در خاکم

ترقی می‌کند گفتم در خاک ار بهما ‌ ‌ عروج نشئه باشد چون می انگور در خاکم

ز وحشت سیر ده هر سو غبارم گردباد آسا ‌ ‌ ز بس کشمکشی دارد سر پرشور در خاکم

غبارم با صبا گردد بهر بازار گردد ‌ ‌ ز پابوس گدای شاه حسن معبد ورد در خاکم

انا الحق از لب سبزه بجوشد ز خاک من ‌ ‌ ز بس مست وحدت از می منصور در خاکم

نباشد حاجت شمع و چراغی بر مزار من ‌ ‌ بود از بس ز مهر ماهرویان نور در خاکم

بدین زودی بسرهای لیلی محمل نشین بگذر ‌ ‌ که چون مجنون بصد حسرت من مهجور در خاکم

حسینی نونهالی از غبارم قد کشد آخر ‌ ‌ بسان تخم مهر صاحب مستور در خاکم

بجز آن گوهر یکتا نمی‌دانم نمی‌دانم ‌ ‌ حباب و قطره و دریا نمی‌دانم نمی‌دانم

بچشم وحدتم هر نیک و بد یکسان می‌آید ‌ ‌ تمیز شیشه و خارا نمی‌دانم نمی‌دانم

بهاری گلشن وحدت ندارد رنگ کثرت را ‌ ‌ تماشای گل رعنا نمی‌دانم نمی‌دانم

ز ذرات جهان خورشید روئی می‌تابد ‌ ‌ بجز آن مهر سیما نمی‌دانم نمی‌دانم

سویدای دلم تا مرکز پرکار سر گشتم ‌ ‌ سواد شهر و صحرا را نمی‌دانم نمی‌دانم

ز نفی خود باثبات خدا ثابت قدم گشتم ‌ ‌ که من از لا بجز الا نمی‌دانم نمی‌دانم

قیامت قامتی بالا بلندی برد هوش از من ‌ ‌ بغیر از عالم بالا نمی‌دانم نمی‌دانم

درین پیری بگردان حلقه سانم در بدر یارب ‌ ‌ که من جز آستانت جا نمی‌دانم نمی‌دانم

دوئی در چشم وحدت بین من هرگز نمی‌آید ‌ ‌ جز آن یکتای بیهمتا نمی‌دانم نمی‌دانم

گل داغ جنون او سراپا گشته‌ام دارد ‌ ‌ بهار لاله حمرا نمی‌دانم نمی‌دانم

منم پروانه جانباز عشق شمع رویان را ‌ ‌ که هیچ از سوختن پروا نمی‌دانم نمی‌دانم

چو دل در پهلوم ای جان نیامد مستی گریختن
علاج این دل شیدا نمی‌دانم نمی‌دانم

نگاه چشم میخواری سر برده هوشم را
خبر از ساغر و صهبا نمی‌دانم نمی‌دانم

ز مینای **حسینی** در کنار آتشین رویی
قرار دل سپند آسا نمی‌دانم نمی‌دانم

داد دل بگرفت ز کف دامن جانان چکنم
زین نهان بیکسم چاک گریبان چکنم

شمع‌سان چون نکنم گریه به هجران چکنم
سوخت با سر من این آتش سوزان چکنم

نیست در مصر عزیزی که شود غمخوارش
گریه زین بیکسی یوسف کنعان چه کنم

نکشد بی تو دلم جانب گلزار بسهو
من غلطیده بخون گشت گلستان چکنم

همچو پروانه مرا سوختی از آتش رشک
مدعی را شده شمع شبستان چکنم

تنگه چون گشت دل از پهلوی گلزار مرا
شکوه از سرزنش خار بیابان چکنم

نقد تحسین نبود در صله شعر مرا
شکوه از طرز سخن فهمی جانان چکنم

محرم راز حق و اشرف مخلوقات است
سخن از مرتبه حضرت انسان چکنم

تا کی جفا کشد ز تو ای بیوفا دلم
بیکس دلم غریب دلم بینوا دلم

نی لطف و نی تبسم و نی بوس و نی کنار
با سنگدل بتان چکند ای خدا دلم

از بسکه کرده است عذاب شب فراق
فارغ بود ز پرسش روز جزا دلم

عنقای عشق سایه فکنده است بر سرم
سر کشیده ز سایه بال هما دلم

کفر است عرض مطلب دیگر بهم
خواهد همیشه وصل بتان از خدا دلم

جز آنکه گشت واله روی بتان چه کرد
عاشق دلم اسیر دلم مبتلا دلم

با بوسه‌اش مضایقه کردن چه لازم است
خوبان چو جان ما است و از آن شما دلم

از درد و دوری تو چگویم چها کشید
مشفق دلم بلا زده دلم آشنا دلم

سخنش پنهان و خویش در پرده نهان | قطع نظر کنند، وصالش چه دلم
از بس گداخت گرمی عشق نهان مرا | مانند شمع بزم ز سر تا پا دلم

ور زندگی چه باک که بدیدم از دو نجاک
از بهلوم بسیار **حسینی** خدا دلم

دل ز در دوم گشت خون دلدار میخواهد دلم | جان بجان آمد ز غم غمخوار میخواهد دلم
بوسه چشم و دهان و گردن و رخسار یار | چار میخواهد دلم ناچار میخواهد دلم
تا بگلزار ای من سرو و گریبانی کشم | غنچه وار اینجا درین گلزار میخواهد دلم
شور عشقم بر نتابد بست شهر و دیار | کوهکن سان دامن کهسار میخواهد دلم
گر بهمین تا بریزم رهنمای من شود | بستن از زلف بتان زنار میخواهد دلم
تا زنم پروانه سان بیباک بر شمع رخش | باز در بزم بتان یکبار میخواهد دلم
تا برافشاند دل مشتاق من جان در رهش | تا بآن کو طاقت رفتار میخواهد دلم

تا زنم با تیشه کوه بیستون در دل | از خدا چون کوهکن همکار میخواهد دلم
ساقی از مسجد ملولم خانه خمار کو | رهن می سجاده و دستار میخواهد دلم

فرقت عالی **حسینی** بیقرارم کرده دل
یار میخواهد دلم چون یار میخواهد دلم

پاک از اندیشه هر دو جهان دل کرده‌ام | هر یاری خالی از اغیار منزل کرده‌ام
همچو بلبل با گل و باغ و بهارم کار نیست | رنگ و بوی یار را در غنچه دل کرده‌ام
گر هوائی خلد باشد در سرم خاکم بسر | تکیه بر خاک سر کوی تو منزل کرده‌ام
غنچه را از آفت باد خزان غم بر سر رفت | آنچه من از دوری دلدار با دل کرده‌ام
تاج شاهی را شکستی از کلاه فقر تا سیست | دولتی چون ترک دنیا ما که حاصل کرده‌ام
بشکند دل هر دو چند بی عتاب و ناز جست | من بتکلیف تو ابرش سوی تو مایل کرده‌ام
خاطرت از گرد این غبار ای دل است | خاک راهش را زبان از چشم من گل کرده‌ام

دست من در گردن وصلش حمایل گر نشد
زخم تیغ ابروانش در دل حمایل کرده‌ام

نیست در کاشانهٔ من حاجت شمع و چراغ
بسکه داغ سینهٔ خود شمع محفل کرده‌ام

پیچ و تاب این دل دیوانه بگو کم نشد
گرچه زنجیرش از این مشکین سلاسل کرده‌ام

گر بهم چشمم نیاید بعد مردن هم چه دور
بسکه حیرانش روی تیغ قاتل کرده‌ام

گفته روح خسرو و فرهاد رحمت باد بر من
بسکه دل را محو آن شیرین شمایل کرده‌ام

کی دل از عصیان سیه گردد که از مهر علی
ای حسینی روشنش چون مه کامل کرده‌ام

دور از تو همچو ابر بهر جا گریستم
گاهی بشهر گاه بصحرا گریستم

صحرا تمام باغ شد از اشک خونفشان
گویا ز دیده لالهٔ حمرا گریستم

تا عرض سوز دل بتو سازم بصد نیاز
در محفلت چو شمع سراپا گریستم

از جوش گریه هر سر مو بسکه دیده شد
مانند ابر از همه اعضا گریستم

طوفان

طوفان نوح آب شد از رشک گریه‌ام
از دیده‌ام بسکه موجه و دریا گریستم

خندان ندیده‌ام لب امید خود بعمر
هر چند به تمنا گریستم

شمشاد رست از سر راهم بهر قدم
از بس بیاد آن قد رعنا گریستم

بر خود محال گریه حسینی نداشتم
از بس بحال مومن و ترسا گریستم

بجز جانان نباشد در دل و جانی که من دارم
بود یک یوسفستان مصر کنعانی که من دارم

صمد گویم ترا اینست گهی گاهی صنم خوانم
ز روی کفر و اسلام است ایمانی که من دارم

دلم آئینه دار صورت معشوق گردیده
بود یک سورهٔ یوسف قرآنی که من دارم

بود مانند عمر او را عزیزی در سفر دارم
جرس آسا دل پیوسته نالانی که من دارم

بدل هر موی او دارد حسینی جلوهٔ دیگر
پریشان الف یار بی هوائی که من دارم

درین بتخانه همچون ساغر سرشار گردم
کنم قالب تهی گر ساعتی هشیار گردم

خزان کرد انجمان باغ و بهار حسن خوبان را
کهی از دیدن یک گل بصد گلزار گردم

برنگ لاله غیر از داغ مرهم نیست زخمم را
کجا بنشست کش دلسوزی غمخوار گردم

طبیب از چشم او پرهیز از چشمم نمی آید
اگر سوی لبش بینم بیکمنظر بیمار گردم

ز جور باغبان گر یکدم از گلشن برون آیم
چو باد صبحدم گرد در و دیوار گردم

بکام دل ایم اغوشی بخوبان گاه من موجود
چو گیرد در برش از بیخودی بیکار گردم

بسان رشته گلدسته تش در گره دارم
چو دور افتم ز وصلش در نظرها خار گردم

بکف زر رشته وحدت مرا چون شیخ تسبیح است
گهی با سبحه است بزم گهی زنار گردم

سویدای دل آگاه من شد نقطه عرفان
بگرد خود از آن هر لحظه چون پرگار گردم

حسینی بوم سر بزم از پی آئینه حسنش
غبار خاطرش موجه چون زنگار گردم

بسکه چون بلبل بیاد گل رخی دیوانه ام
بوی گل می آید از بام و در کاشانه ام

شد منور بسکه از شمع رخت کاشانه ام
چشمه مهتاب می جوشد ز صحن خانه ام

بسکه مجنون وار از هوش و خرد بیگانه ام
میدهد در عاشقی پند این دل دیوانه ام

بر نمی تابد دماغ فقر بوی بوریا
فارغ از قالین کاشانی بود کاشانه ام

نیست راهی در دل غمدیده جز عشقش را
لاله سان جز داغ غم نبود متاع خانه ام

رونق صحرا و کوه امروز از عشق منست
کوهکن در بیستون و قیس در ویرانه ام

غمناک کفر و عار اسلام حسینی چون کلیم
نی سزاوار حرم نه لایق بتخانه ام

دمی آسوده کی از اضطراب دل نمی یابم
برنگ مهره ره سر کردم و منزل نمی یابم

بود دریا دل و ثابت قدم از وسعت مشرب
درین بتخانه جز خم مرشد کامل نمی یابم

لب لعل شکربارش بود درمان ما قوتی
من مسکین ولی از بهر ضعف دل نمی یابم

بخوبان چمن خوش باش ای بلبل غزلخوانی | که من بوی وفا در نقش این گل نمی یابم
چه سازم گر نسازم با غم دوری و تنهایی | چو من هم‌جو را بقرب وصل او قابل نمی یابم
مدار و خون من کو باکه معراج قبول اصلا | که من داغی از آن بر دامن قاتل نمی یابم

بسی تخم وفا دارم حسینی لیک چون احباب
زمین سینهٔ احباب را قابل نمی یابم

از آن چشم سخنگو هر کجا تقریر میکردم | ز حیرت عالمی را محفل تصویر میکردم
من از هجران زلف صد بلا بس جای خود را خوش | گهی در دام و گه در حلقهٔ زنجیر میکردم
بجز سحابی حاصل نشد آخر چرا خود را | پی تحصیل این دنیای دون دلگیر میکردم

حسینی عاجزم زین سنگدل کافر وگرنه من
باهی در دل سخت تنان تاثیر میکردم

ز بس از دست سنگین تیغ خون اندر جگر دارم | ز هر اشک بهاری در گلستانی نظر دارم

عیار حسن کامل گردد از نظاره‌ام | ز فیض عاشقی چشم و دل اکسیرگر دارم
چو باد از بس هوای نو گلی آواره‌ام دارد | ز خود دل افشانده کرده همان عزم سفر دارم
که همچون مگس سفرهٔ دونان نمیدوزم | که با خود آب و نان از اشک و از لخت جگر دارم
بهار جلوهٔ لیلی ز بس دارد پرستیدم | من مجنون نه از دیوانه از عشقی خبر دارم

ز جوش خار خار شوق آغوش گل اندامی
حسینی موج خون از اشک گلگون تا کمر دارم

وداع بزم جانان مینمایم | بخود دشوار آسان مینمایم
سموم و زاغ ارزانی گل و باغ | که من ترک گلستان مینمایم
خیال سبزه زجان لب خویش | که قطع از عشق جانان مینمایم
به دامان نگارم نیست دستی | چو گل چاک گریبان مینمایم
پشیمان گشته‌ام از سجدهٔ بت | ز تو خود را مسلمان مینمایم

ز آه و ناله و فریاد آخر
ز بیدادش پشیمان نیستانم

حسینی

خوب دیدم دوستان را
بدشمن تازه پیمان نیستانم

من آرزوی لعل شکرخا نمی‌کنم
بیمارم و علاج مسیحا نمی‌کنم

جا همچو دل بپهلوی جانان گرفته است
من از رقیب شکوه بیجا نمی‌کنم

مجنون حسن شهری لیلی وشان شدم
از شهر رو بجانب صحرا نمی‌کنم

بستم بمهر سنگدلان دل ز سادگی
فرقی میان شیشه و خارا نمی‌کنم

پنهان شود چو صد شرر شعله بیزمم
بیجا از کله بسر جا نمی‌کنم

در کشتی دلم چو شود ناخدا خدا
از موج خیز حادثه پروا نمی‌کنم

هوشم نگاه نرگس مستی کسی ربود
من چشم وا بساغر و صهبا نمی‌کنم

کاری کنم که آخر کار آیدم بکار
چون شیخ شهر روی بدنیا نمی‌کنم

نگاه ترک مستی کرد ز آنسان عارض بیهوشم
که از کونین چو خونستان بجودی بی‌نشان بردوشم

خیال آن سهی سرو قد نازک روان در آغوشم
که شمشاد چمن گردید برگرد بر دوشم

قبای قامتان حشر افزایان فتنه برداران
هلاک ناز و انداز بتان خوش بر دوشم

ندارم اعتقاد زهد و تقوی بی‌مندانم
قلندر مشربم شاهد پرستم رند می‌نوشم

بجز مسازی آن لب ندارم بر زبان حرفی
درین محفل چو نی سرتاپا گویا و خاموشم

هر آواز پاش فتنه خوابیده بر خیزد
کند پامال قیامت هر قدم مهر وفا بانوشم

دماغ نازکم غوغای عالم بر نمی‌تابد
از آن بر طاق نسیان همچو مینا گوشه در گوشم

بیاد او ز یادم رفت هر دنیا چه با فیها
ز خود یادم نمی‌آید ز بس از خود فراموشم

ز برگ نرگس و گل یاد دم ساقی که گردن
هلاک لعل میگونم شهید چشم مدهوشم

سر نسکردم ز خشم تیغ بازی کن سبکسارم
که بار زندگی گشته وبال گردن و دوشم

زبس در بحر یکرنگان گلشن صرف شد عمرم
درین باغم سراجان سنبل و سوسن بنوشم

مبادا هیچ کافر بسمل تیغ فراموشی
حسینی کشته بیداد آن عاشق فراموشم

دل چو قمری گرو آن قد رعنا دارم | سر سیر و سفر عالم بالا دارم
شکوه‌ای حسرت دیرینی غم دنیا دارم | لوح دل ساده ز هر نقش تمنا دارم
خنده‌ات بر جگر ریش نمکدان تنگست | شور نی در دل از آن لعل شکرخا دارم
مژه بر هم زدن یار نهان از چشم است | همه تن آینه‌سان محو تماشا دارم
حال فردای جهان از نظرم مخفی نیست | همچو خورشید عجب دیده بینا دارم
لامکان سیر مرا لاهوت بود گلشن من | آشیان در ته بال پر عنقا دارم

با همه گریه حسینی دل من پر خونست
اندرین قطره نهان یک دریا دارم

جفا و ظلم کار چشم طناز تو میدانم | فلک را نیست دستی فتنه بردار تو میدانم

نه آنم نعره ناقوس از بانگ مسلمانی | ز هر سو میرسد آواز آواز تو میدانم
مسیحا مرده صدساله را گر زنده میسازد | ز تاثیر دم جان‌بخش اعجاز تو میدانم
فریب وعده وصلت کجا دل میبرد از جا | گرانخوابی چشم مست طناز تو میدانم

مزاج ما رگ یکدم بکس الفت نمیگیرد
حسینی وحشت این طبع ناساز تو میدانم

میان شهر وده در عاشقی افسانه من بودم | اسیر زلف و صید کاکل جانانه من بودم
ز بس مایل بچشم ابروی جانانه من بودم | گهی در کنج سجاده در میخانه من بودم
بمن در عشقبازی نسبتی هیچ عاشق را | که پیش شمع رویت اولین پروانه من بودم
مرا شیخ و برهمن گر پرستند جای آن دارد | میان کعبه و بتخانه صاحبخانه من بودم
براه عشق او تنها مرا مگذاشتی ای دل | ترا هم شهری و همسایه و همخانه من بودم
بیا با من بکش جام می توحید تا دانی | می و مینا و سیکش ساقی و پیمانه من بودم

بستان حلقه بر در وازهٔ دل دو چشم خشمی / جو در واکشت بر رویم در دل جان بودم

حسینی از فراموشان نه جا کم افسوس است / که گنج شایگان این ده ویرانه من بودم

به پیش غیر با خود از لب دشنام می‌خندم / از و لطف نمایان طرفه بی هنگام می‌خندم

ز عشق نو گلی چون غنچه گر خاری به پا بشکست / که ای شاخ گلت چون غنچه پیش بی آرامیم

شکوه‌ها از درد و داغ یار در دل داشتم / از گلی پنهان هزاران خار در دل داشتم

نو گلی داغی ز رنگ و بوی او از گلهای باغ / ور نه خوبان گوشه دستار در دل داشتم

از مزاج نازک او رنجیدن طبایم ورنه من / نالهای جوشکان بسیار در دل داشتم

گشت دیوانه دلم با زحمت تدبیر کنم / مکرر از زلف دلاویز تو زنجیر کنم

بعد از این با دو لب جام و در پرخمان / تا کی بر روی زاهد بی‌هنر خشم

یک دل خسته چه سازد به دو ابروی کجش / تا کی تنبیه سر ریش و دشمن کنیم

به صبح عید سبب باده بر بزم ای ماه لقا / تا بهم ذوق دمی چون شکر و شیر کنیم

چون بیان پای نگارین هستی از نقش قدم / صفحه خاک کمان صفحهٔ تصویر کنیم

السلام ای اختر برج رسالت السلام / السلام ای گوهر درج ولایت السلام

الصلوة ای نو گل باغ نبوت الصلوة / السلام ای سرو بستان امامت السلام

یا حسین ابن علی سبط نبی هاشمی / سرخ رو از تست میدان جهاد السلام

سید شباب جنت بضعه بنت نبی / قرة العین نبی نور هدایت السلام

لاله و گل در چمن خونی کفن پوشیده‌اند / جامه را در نیل زد سوسن برایت السلام

عرش فرش زایران درگهه والای تست / ای سپهر اعلی ایوان سپاه و السلام
تاج زرین بر زمین خورشید زد در ماتمست / مه گریبان چاک کرد اندر عزا السلام

یا حسین از نسبت ماتمت حسینی روز حشر
دار دار جد تو امید شفاعت السلام

در عشق گلعذاران از بسکه مبتلایم / دیوانه همچو بلبل آواره چون صبایم
هر چند گردن ما فراز چون شمع سربلندیم / گر بنگری بمعنی یک آه نارسایم
یک بار دوش یاری از همت بلندیم / با قد خم چو گردون ما فارغ از عصایم
تا پای سینه یار وزی نهد نگاری / در راه دلبران فرش مانند نقش پایم
بهتر ز ما که بندد مضمون دوستی را / ما فرد القبیم دیوان آشنایم
دریا و موج و قطره از نسبت اعتباری / چون اصل و انتهای این جمله نسبتایم
نام وجهه را نخواندیم در کلاس نقشش / در نقش جهت حسینی حیران انتظاریم

ای

تا من کفر و ایمان بیرون رستم / دلم آئی که بر وان می پرستم
چو گل چاک گریبان می پرستم / چو نرگس چشم حیران می پرستم
ز جورش سر گردید استخوانم / همان آن چشم فتان می پرستم
ولکن منعم ز عشق ابروی یار / که من آن قبله جان می پرستم
مدام زاهد مکوشنم حرف تقوی / که من می همچو مستان می پرستم
بروی من در گلشن بسنده / که گل چون عندلیبان می پرستم
مپوشان از چشم پاکم روی خود را / که من رخسار خوبان می پرستم
چو مجنونم بصحرا نسبتی نیست / که من شهری غزالان می پرستم
گر از نازم کشته ور زنده سازد / که جانان نابوده جان می پرستم
ندارد خار خار بستر گل / وصال ساده رویان می پرستم
دلم صد چاک شد چون شانه از شوق / همان زلف پریشان می پرستم

ز جورش گرچه جان از تن برآید
هنوز آن آفت جان می‌پرستم

کمر بستم بخون خویش یعنی
من آن شمشیر مژگان می‌پرستم

نظر با داغهای سینه بازم
منم بلبل گلستان می‌پرستم

ندانم فرق در دیر و حرم کرد
که یکسان کفر و ایمان می‌پرستم

نگارم سخت بی‌عهدست لیکن
همان آن سست پیمان می‌پرستم

نگاه کافرش دین و دلم برد
هنوز آن نامسلمان می‌پرستم

برنگ ذره گشتم خاک ره لیک
همان مهر درخشان می‌پرستم

چنان دیوانهٔ آن شعله خویم
که آتش را چو گبران می‌پرستم

درین عالم بهشت نقد دارم
ز بس حوری‌نژادان می‌پرستم

سرم را نیست با دیر و حرم کار
که نقش پای پاکان می‌پرستم

ز باور وا نهادم دود عشقش
هنوز آن برق جولان می‌پرستم

نسیم

نسیم آسا ندارم ره بگلشن
خس و خار بیابان می‌پرستم

اشارتهای بیدارا مریدم
کتابتهای پنهان می‌پرستم

الم و بینی بچشم عارفان نیست
چه دین چه کفر یکسان می‌پرستم

مرا ورد زبان ذکر لب اوست
چو طوطی شکرستان می‌پرستم

غبارم ننشیند از پا (ساغ)
که من آن دور دامان می‌پرستم

حسینی زخمه بر تار دل زن
نوای دردمندان می‌پرستم

گره از زلف او وا میکردم چه میکردم
دل گم گشته پیدا میکردم چه میکردم

اگر از مهر استمداد وصل آن سهی قامت
نظر بر عالم بالا نمیکردم چه میکردم

بدزدم تا ز هر جا مهر پنهان به خود را
گذار بر دلها نمیکردم چه میکردم

بجز من نامه زشت و ز سیاهی جهان صبح
نظر گر بر رخ زیبا نمیکردم چه میکردم

بره بیشتر زنم از بهر سعان گشتم
اگر من توبه از تقوی نمیکردم چه میکردم

بجز نفی خود اثبات خدا از من نمی آید
من از لا اگر ثبوت الا نمیکردم چه میکردم

بود یا قوتی ضعف دلم لعل شکر بارش
من عرض تو به آن لبها نمیکردم چه میکردم

بجون دل اگر اینگونه رنگین روی زر دارم
جدا زان نو گل رعنا نمی کردم چه میکردم

درین میخانه دارد هوشیاری صد بلا در پی
اگر سر در سر صهبا نمی کردم چه می کردم

چه نسبت با دل عاشق مرا جان داش و دین را
منش گر واله و شیدا نمیکردم چه میکردم

دلم سودای بحری میرسید از سر شعی
تبار زلف او سودا اگر دم چه میکردم

حبابم از شکست خون بحر سکسان گشتن
چنین این عقده را گر وا نمیکردم چه میکردم

نبائی سینم را تا که این سیل می اندا خست
اگر این دیده را دریا نمی کردم چه میکردم

می تحقیق با یادست درمیخانه انکاران
اگر من ترک سر بها نمیکردم چه میکردم

نگاه و ابستن تا برکشایم برخ قابل
بزیر تیغ سر بالا نمیکردم چه میکردم

اگر سر تشنگی خضر ره کوشش نمی باشد
ز سر گرانه درین ره پا نمیکردم چه میکردم

متاع روی دستش نیست غیر از درد و خواری
اگر من ترک این دنیا نمی کردم چه میکردم

دم شرکت بمن در عاشقی بوالهوس میزد
اگر ترک تو بی پروا نمیکردم چه میکردم

سر آن شمع سر کش کی فرود آید بهر ناکس
اگر پروانه سان پروا نمیکردم چه میکردم

نباید بیکاری عاقبت از دست بیکارم
ز دنیا رو بسوی عقبی نمیکردم چه میکردم

طلب چون رفت شد طالب ترا از من طلب آخر
اگر من ترک مطلبها نمی کردم چه میکردم

برسوائی شهیدی کار دل از دست زلف او
اگر من ترک این سودا نمی کردم چه میکردم

جدائی بخت میبارد سنگ کودکان ورنه
من مجنون بصحرا جا نمیکردم چه میکردم

ز دست اندازی گردون درین میخانه چون مستان
بزیر پای خم گر جا نمیکردم چه میکردم

من مخمور درمیخانه ارباب العز بر بها
عصا گر کردن مینا نمی کردم چه میکردم

جهان از حسرت آغوش جانان تنگدل بودم
اگر سینه فشان وا نمیکردم چه میکردم

دوی در چشم وعده بین من هر کجایی / یکی گر موج و دریا را نمیکردم چه میکردم

بود وصل دل آرا راحت و آرامگاه دل / اگر این قطره را دریا نمیکردم چه میکردم

حسینی نامه شرح جفا و جور آن بدخو / بخون دل اگر انشا نمی کردم چه میکردم

ترا من دلربا دانسته بودم / نخستین من بوفا دانسته بودم

ترا ای بت خدا دانسته بودم / من کافر چها دانسته بودم

ندانستم چنین بیگانه گردی / ترا من آشنا دانسته بودم

یقینم شد که باطل نیز حق است / که اصل هر دو را دانسته بودم

بلا ناورده بر جان من از عشق / من این دل را بلا دانسته بودم

خبر از دیده دانستم چه پرسی / ترا دیدم ترا دانسته بودم

بزنگ آیینه افتاده رو را / همه صدق و صفا دانسته بودم

خوش آن روزی که در هر ماجرایی / همه یار و او را دانسته بودم

نخواهد تا سر زلفش رسیدن / ز دست نارسا دانسته بودم

ز خون بوده است دست یار رنگین / منش رنگ حنا دانسته بودم

دل دیوانه را در قید زلفش / ز اول مبتلا دانسته بودم

نبودم واقف از حال حسینی / من او را پارسا دانسته بودم

بارها در بزم مستان دور ساغر دیده ام / گردش چشم بتان را نشاء دیگر دیده ام

عوض مشک ختن بر بوی بس من خطا باشد خطا / موی عنبر بوی آن زلف معنبر دیده ام

آب حیوان پیش آن شیرین دهن هیچ است هیچ / لعل او خوش آب تر از آب کوثر دیده ام

بی‌حجابان مستان آن خرام نازکو / قمریان جلوه سرو صنوبر دیده ام

ارسلان جلوه دل خواهی نخواهی منبر / سینه زور بهائی کان منبر دیده ام

از زمرد سبزه خطش بود سیراب‌تر
لعل او رنگین‌تر از یاقوت احمر دیده‌ام

هر سر بالش قیامت قد دل آورد
در خرام ناز او انداز دیگر دیده‌ام

کی حسینی عشوه دنیا برد از جا مرا
عاشق دیوانه‌ام جنس قلندر دیده‌ام

براه کوی عشق او چو سر کردم سفر کردم
روم از خویش چندانی که از خود بی‌خبر کردم

مرا با نامه مشکین رقم گر یار بنوازد
ببویش جان برافشانم بگرد نامه تر کردم

از آن در کوی جانان بی‌سرم همره ایار را
که از من با خبر باشند گر من بی‌خبر کردم

ازین غیرت که قاصد هم آن لب شکر گردد
حسینی خود نویسم نامه و خود نامه‌بر گردد

در نظر تا روی آن رنگین نگاری داشتم
در کنار از اشک خونین نوبهاری داشتم

گر برنگ گل زری بهر نثاری داشتم
بیش این سیمین بر آن خوش عذاری داشتم

رفتم

۱

رفتم از کویش ولی آن سنگدل هرگز نگفت
دردمندی مبتلای بی‌قراری داشتم

شد بسودای سر زلف کسی اوار آه
در جهان ای دوستان دل‌آرام یاری داشتم

رفت بر باد از هجوم آه و سیلاب سرشک
در بساط زندگی مشت غباری داشتم

می‌چکد از هر بن مویم نمی آب حیات
زخم جان‌بخشی ز تیغ آبداری داشتم

سهل باشد گر بجامم ریخت ساقی زهر تاک
عمرها شد زیر پای خم مزاری داشتم

پای بوسش هم حسینی دسترس نبود کنون
بیش ازین من دست در آغوش یاری داشتم

ز یکرنگی بخشم هرچه آید دوست میدانم
جهان یکسر تجلیگاه حسن اوست میدانم

دل بسمل ز بالین سازیش اندوخت راحتها
به تیر کج‌کمان ابروی من از دوست میدانم

مکن قطع نظر هنگام خط ای دل ز رخسارش
رگ جان نکهه از دلکشی هر موست میدانم

مرا عرض هنر پیش رقیب عیب بین هر کس
که این بیگانه کمین جنس آن خوست میدانم

زبس بی شوم افتاد حدیث من بی تن کفنم
که شیخ شهر من حمایه با هوس سیدلانم

نه اول منم و آخر نه ظاهر منم و باطن
حسینی اوست منم حسینی اوست سیدانم

زیر شمشیرت کجا فکر سر و تن داشتم
زخمها بخوردم و منت بگردن داشتم

ره نورد عشقم و خضر رهم آوارگیست
نی امید سبزی فکر رهزن داشتم

همچو قمری عمر طوق عشق آن جوش قد نبود
در جهان گر از کسی منت بگردن داشتم

همچو گل ندگریبان چاک و ساغر درکفم
غنچه سان کی سر بجیب و پا بدامن داشتم

ابرو چیره و بدن همچون که باشد مرا
در چراغ زندگی زین آب و روغن داشتم

از کس و ناکس جفاها میکشیدم از کسی
زیر تیغ هر کسی جان چون شمع گردن داشتم

چشم را استاد دنیا همتم نگرید و بخت
کی چو عیسی راه خویش سوزن داشتم

کس کزو وقت سخن بکس بیاد حرمت غم
همچو جان نام تو بر لب روز مردن داشتم

سبز باغ غم منم گل افزود از نسیم باغ
زیر هر گلبن چو بلبل سوز و شیون داشتم

در غم عشقت حسینی شاد و خندان بوده‌ام
گرچه همچون گل بسان خون لشمین داشتم

نیم تو سنگ است دل سنگ من ماه تو قسم
جان بر سید بلب آه بجان تو قسم

تا قیامت نروی حسرت آغوش نزول
بر کشی سرو روان تو قسم

برد تاب کمرت با تکن زلف دراز
از میان رفت دل من بمیان تو قسم

در بهاران ساقی گلگون قبا رانده‌ام
باده گلرنگ و ابر خوش هوا رانده‌ام

پادشاه کشور از ادیم لیکن بجان
ای خداوندان ملک دل شما را بنده‌ام

دیدن از دور و سوال کیستش از جا کرم
وان تغافل کردن شرم و حیا را بنده‌ام

گاه دستش بوسه که عللطش در زیر پا
شوخی و گستاخی رنگ حنا را بنده‌ام

جلوه‌های خوش خرامی سرو از جا برد
قمری سرو خوش اندام دلارا بنده‌ام

گلعذاران زعفرانی چهره‌ها را چاکرم
نازک اندامان پستئی جامه‌ها را بنده‌ام

آن بسی بالیده و ناخورده لب‌ها را غلام
آن خمارین چشم و رنگین دستها را بنده‌ام

ای بتان سنگدل اکرچه ای ز نیک و عام
تا که همچو سیم بدم لیکن جدا رانده‌ام

کشته‌ی تازیانه‌ها داده عاشق کشم
خنجر بیداد و شمشیر جفا رانده‌ام

خوش روی و شان شما را نک و در بکشند
اختلاط گرم جیبان جامه‌ها رانده

قبله‌ی دیوانگان سرخیل ارباب جنون
آن حسینی کعبه‌ی عشق و وفا رانده‌ام

ساقی بده آن می که ز خود بیخبر افتم
از دایره‌ی عقل سبک سر بدر افتم

اندیشه‌ی آن سعی بی مایه و دهن تنگ
نگذاشت که در هیچ خیال دگر افتم

چون باد بکویت چو رسم سر زده از شوق
هر لحظه بیاخیزم و هر دم بسر افتم

مرغ دلم اندر قفس سینه طپان است
همت مددی من بی بال و پر افتم

از گردش دوران بقد خم شده یارب
می‌بینم که من حلقه صفت در بدر افتم

تا بر سرم آن سرو قد آسته نهد پا
خواهم که شوم خاک و در آن رهگذر افتم

از پهلوی من رفت نه دانم بکجا رفت
گریم چو بیاد دل خونین جگر افتم

لطف و کرم دوست نه بینند بکجا رفت
بیهوده حسینی چه بکسب هنر افتم

خوبی آن بهانه را دیدم
آتش بی‌بهانه را دیدم

داغ دل گر چو چون سه و مهرم
گرم و سرد زمانه را دیدم

این زمان دل بدشمنان بندم
دوستان زمانه را دیدم

محرم زلف او نبود کسی
چه صبا و چه شانه را دیدم

بسته‌ام دل بزلف و خال کسی
من همین دام و دانه را دیدم

یافتم آنچه خواستم در دل
من خداوند خانه را دیدم

مستم امروز از می دوشین || ذوق شرب شبانه را دیدم
بس که بر بحر عشق طوفانست || من کنار و میانه را دیدم

از حسینی دگر سر راهش
که منش راه خانه را دیدم

خسروانه بسر از داغ جنون افسر زدم || همچو مجنون کوس سلطانی بهر کشور زدم
که چو ابراهیم افکندم در آذر جو تنش را || که چو اسمعیل گردن دوم خنجر زدم
چون سپند از بسکه در آتش نشستم با چه حال || برق غیرت در نهاد شعله و اخگر زدم
تشنه لب باشد خضر جرعه جام ام || تا می وحدت ز دست ساقی کوثر زدم
سر فروشیها نمودم بارها مانند شمع || تا گلی زخمی ز تیغ یار او بر سر زدم
روی گرم و لفظ با نم خنک آید چشم || سنگه از مهر رخ مه طلعتان دل بر زدم
ساخت تبان آسمان را همچو فانوس خیال || شعله آهی که شب در گنبد اخضر زدم

معبد بستان نو و میخانه ز ان یا صید نیاز || سر بپای خم نهادم بوسه بر ساغر زدم

با صف مژگان چو بر برش حسینی بی هراس
یا جهاد العشق گفتم تکیه بر لشکر زدم

بجانان جان بآن کی سپرستم || ولی از غم بلا کی سپرستم
چو شبنم باره بسته شوق || بمهر تابناکی سپرستم
به بزم عشرت باده دمه غمها || بیامی در دناکی سپرستم
نسیم باغ کوئی گلرخان را || بیام نشت خاکی سپرستم
غبار آورده چشم سطرها || از ان سرکوچه خاکی سپرستم
بدست شانه زلف شکبو را || سلام سینه چاکی سپرستم
بان رشک چمن از بلبل زار || فغان در دناکی سپرستم
تبار سوزن مژگان یارش || ولی از غمزه چاکی سپرستم

برای دفع مخموری مستان
حسینی برگ تاکی میفرستم

پیام جان بجانان میفرستم / نسیمی سوی بستان میفرستم

برای اهل شیون در مصیبت / ولی اندوه سامان میفرستم

متاع یوسفی در بار دارم / ز مصرش سوی کنعان میفرستم

ره آوردش جز نی ار مبوایی / ولی پر شور و افغان میفرستم

ز راه انتظار تشنه خاکی / برای چشم حیران میفرستم

دگر دستم گریبان میزند چاک / نوید سوی دامان میفرستم

بسنبل شد اشارتهای پریشانی / دل سوزان بجانان میفرستم

به پیش تیغ ابروی پر خویش / چو بند رعید قربان میفرستم

گلی از گلشن داغ دل خود / بسوی عندلیبان میفرستم

دعائی از دل صدچاک امروز / بسوز نهای مژگان میفرستم

ز زلف یار می بندم دگر دل / چراغی در شبستان میفرستم

نویسم نامه را بر برگ تاکی / چو سوی می پرستان میفرستم

کمیت خامه در جولانگه فکر / بناورد حریفان میفرستم

دل خود در پناه دو چشم بت / ز دست انداز دوران میفرستم

نشان جوید اگر یار از دل راز / بخون آغشته پیکان میفرستم

بجای سرمه بهر چشم عاشق / غبار کوی جانان میفرستم

حسینی این غزل را بعد عمری
بان یار سخندان میفرستم

نگارا گر نه شور از آه مینابانه اندازم / رگ و یا نی زبان بلبلی دیوانه اندازم

سمندر شربم پروانه گیتم آتش شمعم / نسوزد دل اگر سوطرح آتشخانه اندازم

من آن جانباز مشتاق عاشق بی‌پروای حسینم
که از جان سختیم تیغ ترا دندانه اندازم

به پیش شمع روی جان جانان جان‌افشانم
که برق رشک در بال و پر پروانه اندازم

ز رنگ لاله سوز و داغ حسرت سنگسار از آن
ز خوناب جگر چون باده در پیمانه اندازم

اگر از گردش چشم سیه‌مستش سبکدوشم
چه نشکن شکن در گوشهٔ میخانه اندازم

من آن پیر خراباتم که گر امشب سوی مسجد
مؤذن را ز بانگ نعرهٔ مستانه اندازم

حسینی عزمی دارم ز تخم دوستی در دل
تهی یابم زمین قابل تا دانه اندازم

دی برهمن لسری دیدم و از کار شدم
حلقه در گوش کش قشقه و زنار شدم

تا خبر داشتم از خود خبرم هیچ نبود
تا شدم بی‌خبر از خویش خبردار شدم

تا شدم دانه صفت خاک‌نشین در ره عشق
سر بسر مستعد برگ و بر و بار شدم

سبحه بگسستم و سجاده فکندم از جا
تا درین دیر مغان قابل زنار شدم

بال طاووس شد از نقش رخش سینهٔ من
تا به آن بوقلمون جلوه گرفتار شدم

کم از خواهش من عالم که انشیح تا
شهرت حسن شدم گرمی بازار شدم

منکر کفرم و اسلام حسینی چو حزین
فارغ از کشمکش سبحه و زنار شدم

خوبان دل شما را من خوب می‌شناسم
سنگ و سنگ خارا من خوب می‌شناسم

قاصد مده فریبم از وعده‌های خوبان
این قوم بیوفا را من خوب می‌شناسم

جز زخم نیست کاری بر حال بیدلانش
کافر نهان خدا را من خوب می‌شناسم

تا کام دل بگیرد دست از طلب ندارد
ابرام این گدا را من خوب می‌شناسم

باز ور سحر خوبان ده دست نسبت دور
نگاه جزا را من خوب می‌شناسم

شلوار ... بنهاد از زبان تسبیح
شیخ همه ریا را من خوب می‌شناسم

گه با رقیب حسینی گه با منت اشارت
این شیوه و ادا را من خوب می‌شناسم

دین را از مهر و نیاز آه و سیاه کرده | این فقر و این فنا را من خوب بیسنانم
از سجده بتان دل در سر بدت حیزی | این بنده خدا را من خوب بیسنانم
ترک سجود آن بت واعظ من چه خواهی | نام خدا خدا را من خوب بیشنانم
ای کلرخان بعاشق کی وعده نبت | بر عهدی شمار امن خوب بیشنانم
دریغ عشقباری حرمرک جاره نبود | این دردی دوا را من خوب بیشنانم

ای نه سان حسینی باروی سیاده خوش داشت
رندان پارسا را من خوب بیشنانم

دل سکین دل با یاریم اغوش سکردم | جو دل او را بر سکردم و خاموش سکردم
بجای مصحف و سجاده تقوی من زاهد | حمایل جام صیازم سبو بر دوش سکردم
جوان غنچه لب نازک طبیعت در سخن آید | برنک کل بخجل پای تا سر کوش سکردم
بیاد عارض کلرنک و بالای جو سرو او | جو منیم سرو و کل را در چمن بیهوش سکردم

بیم

نسیم صبح یارب از کدامین باغ می آید | که چون بلبل من او را بوی خوشتن مست سکردم
فلک فانوس شمع فطرتم کی سیتواند شد | له خورشیدم نهان کی زیر این پوش

حسینی در سوانی جلوه وصل کل اندامی
کشاده جون نسیم صبحدم اغوش سکردم

بیش هر سه ره کی بهر مداوا میروم | من که استغنا زن ایر بس مسیحا میروم
ره نور دوشت کمنامی منم امروز من | یکقدم ره پیش از پرواز عنقا میروم
شیشه می عینک نور بصر باشد مرا | من ز خود در روشنی جام صهبا میروم
نیست از شور جنونم اضطرابی کو یقین | من مع انیم کل لب با خار در پا میروم
بس که از شوق شرار آتش بجانم در کار | همچو پروانه بپیش شمع بیپروا میروم

گرنه من از جان حسینی سیر گردیدم چرا
هر طرف صیاد و خیمی من رشته بر پا میروم

حسن او را در لباس ذات و زیبا بنگرم
یک حقیقت در میان لعل و خارا بنگرم

کثرت موهوم کی گردد حجاب وحدتم
من که در هر ذره آن خورشید پیدا بنگرم

صورت معنی بهم هر دو گهی مستم عیان
گاه در صورت به منم گاه معنی بنگرم

جلوه گر حسنش بود در پرده ناز و نیاز
سوی یوسف بینم و در روی زلیخا بنگرم

عاشق مبالغم و بی پرده میگویم سخن
بهجت را شش جهت بی اشکارا بنگرم

از می صرف حقیقت مست و مدهوشم نهان
گر به ساغر گر بساقی گر به مینا بنگرم

حسن او بی پرده امروز است در چشم عیان
من نه آن باشم که روی یار فردا بنگرم

وحده مست در غیب و شهود اهل دید
من نه لا چون شیخ مسجد ام الا بنگرم

بچشم وحده بین حسینی نگر چو اصحاب
گر حباب و قطره گر موج و دریا بنگرم

نخواهم برد از جور و جفا آزرده ام
دیگران عاشق من آن یوسف لقا را بنده ام

خضر بهرست آن لب لعل شکرند روان
حسرت و حرمان این آب بقا را بنده ام

گو بریزان خند خون من و پامال کن
چون حنا بوسیدن آن دست و پا را بنده ام

حال خود میگویمی گوششی بحرف مدعی
ای قبول بن امین عرض مدعا را بنده ام

یک دو روزی هم بمن در سختی هجران ساخت
سست عهد بیهالی صبر و وفا را بنده ام

چاره درد دل عاشق چه بیهده اند تسبیح
من و هم جان بخشی لعل جانفزا را بنده ام

روی می تابد حسینی یار چون بیند مرا
این نگه در دیدن رو بر قفا را بنده ام

۴

برنگ شمع با صد سوز تا شب در انجمن رفتم
سراپا اشک گشتم همچو اشک از خویشتن رفتم

بیاد چشم مستش نرگسی از انجمن رفتم
بدوش نخودی آن سبو بر جو بیخود شتن رفتم

نباشد حاجت شمع و چراغی بر مزار من
که من با داغ آتش طلعتی اندر کفن رفتم

کجا بادت رود از خاطر مشتاق من برون
بمانت در نظر دارم که آرامش تو من رفتم

ز بال افشانی پروانه گلزار محفل شد / بفکر شمع رخسارش چو شب در انجمن رفتم

درآ از در مرا خندان چو گل یکدم سراپا گیر دوم / نسیم آسا بیابیت سر کشته خندیدن چمن رفتم

بود سیر خوشی‌ها چون بیوسف همسفر بودن / تو رفتی از برم امشب و من از چون نشین رفتم

فغان از یاد بلبل رفت و خون گل گوش خواند / بعشق نوگل خود نعره زن چون در چمن رفتم

کسی در زندگی نشناخت قدر چون منی لاکن / فغان از مرد و زن برخاست از عالم چو من رفتم

نمی یابم حسینی خویش را هر چند میجویم
ز بس در فکر آن موی میان از خویشتن رفتم

ایمان و دین و جان و تن سر گذاشتم / یک دل که مانده بود به دلبر گذاشتم

یاران ز باغ وصل چه گلها نچیده اند / من زخم تیغ یار نو بر گذاشتم

فارغ ز شادی و غم دنیا و دین شدم / تا التجا بآل پیمبر گذاشتم

تا صاف شد ز گرد کدورت سینه دل / آیینه را بخاک سکندر گذاشتم

اخلاص گرد ابروی همت رشتنم / زان دل به تیغ و سینه بخنجر گذاشتم

بر دل ز داغ شد تب عشق سینه سوز / پهلو بهر طرف که به بستر گذاشتم

فرسوده چو شمع بداغم بسوز و ساز / فرمان حکم یار تو بر سر گذاشتم

کی سر فرو بآب حیات آدم که من / لب تشنگی بساغر کوثر گذاشتم

نتوان بنو بام چشم تو برد اصطلاح من / خونخوار دست و شوخ و ستمگر گذاشتم

دل را بعشق شعله رخان پاک سوختم / این دانه سپند بمجمر گذاشتم

ای بت دگر طلب حسینی چه میکنی
ایمان و دین و دل بتو کافر گذاشتم

کی چنین با تلخکامی از نوش من ساختم / بوسه بر لب اگر دم شیرین دهن میساختم

یک نفس در پهلوی من تا بیاسایم دلم / از زبان خامه اش چندین سخن میساختم

جا اگر در کوی آن رعنا جوان بودی مرا / همچو نقش پای راه او وطن میساختم

نرود پیغام پابوسم بپای نازنین
اشک را قاصد بسوی آن گلبدن ساختم

کفر اگر از کعبه سوی دیر می بردی مرا
پاسبانان از پرستش چو برهمن ساختم

برمرادم گر بپای نازنین جای سگ دل گشت
مشت خاک از نقش پای او چمن ساختم

یوسف من در کنار و بی‌طپید در سینه دل
پیش از این شادیم سوی پیرهن ساختم

می فشاندم گر **حسینی** زلف عنبربوی او
سر بسر عالم پر از رنگ ختن ساختم

ز روی گلستان‌ها در جگر خارها شکسته‌ام
همیشه نرگس از چشم تو بیمار است شکسته‌ام

جنون سنگ فلاخن بکشید لوح مزارم را
هنوز رش با عبارت سرو کار است شکسته‌ام

سر پر شور داری چو من و چرخ ناله کار است
ترا با چون خودی ظالم سرو کار است شکسته‌ام

از آن چو پیالگان هر لحظه ام از جو د سفر باشد
که راه رفتن از خود بردر بار است شکسته‌ام

بعشق جانه ربی حیث العاقل شد جان گشت
برنگ استین دست فی بیکار است شکسته‌ام

دمی آمیز از دستش جدا چون شیشه دور از گل افتم
که از آن غنچه جوان خود گرفتار شکسته‌ام

بیا و از دل از دستم برد در هر چه می بینم
حسینی جلوه گر در شش جهت یار شکسته‌ام

عراق

چه چون از غصه در دل او شب جائی که من بودم
که با از اشک در گل بود شب جائی که من بودم

چه باور ز خاک و خون غلطیدم شب تا سحر بی او
دلم چون مرغ بسمل بود شب جائی که من بودم

من آن یوسف که در هر عصر حسنم خوب تر از التجائین
عزیزی کشور دل بود شب جائی که من بودم

علی مرتضی مشکلگشای عقده دلبند
وگر نه سخت مشکل بود شب جائی که من بودم

قبا بر قامتی بالابلای ترک بد مستی
بقصد غارت دل بود شب جائی که من بودم

چنان سرگرم او بودم که دانه اشک من
سپند آتش دل بود شب جائی که من بودم

بسودای سر زلفی دلم از پیچ و تاب او
چو مجنون در سلاسل بود شب جائی که من بودم

مرا پروانه‌سان‌های شمع رو در بزم گلرویان
دلم سوی تو مایل بود شب جائی که من بودم

پی دریوزه نوری ز شمع و چراغ از بزم
مه و خورشید سایل بود شب جائی که من بودم

غبار آنکه بحث کرد هستی من در و بامم
همین دیوار حایل بود ورنه جایی که من بودم

نبودم حسینی کیست لاکن اینقدر دانم
یکی بی صبر و بیدل بود در دشت جایی که من بودم

زبان تیغ ابروی بت خونخوار فهمیدم
اشارتهای قتلم کرد با اغیار فهمیدم

بیکبینی که مژگانش ز جانی خود بخشیده
تواضع کردن آن نرگس بیمار فهمیدم

برغم عاشقان با بوالهوس ورزی نشست کردی
ز آثار زوال مهر آن رخسار فهمیدم

من از بینایی و بیداری و بیخوابیت ایدل
سر و کار تو با آن نرگس بیمار فهمیدم

کجا پیمانه پیما بودی ای جان شکل آن گشت
من از بدمستی و کم ظرفی اغیار فهمیدم

بجا نشگل که ماند در دل شیخ برهمن را
ز دست اندازی آن طره طرار فهمیدم

سر سودای زلف یار پیچیده حسینی را
من از رفتار دانستم من از گفتار فهمیدم

زهرذره

ز هر ذره عیان چون آفتاب این نور منم
جهان را [illegible] حسن او معمور منم

بنازم غیرت حسن غیور او که در کویش
بدار آویخته چندین سر منصور می بینم

عیان آن نور مطلق دیده ام تا من [illegible] خود
فروزان هر طرف شمعی ز نور طور می بینم

نمی بینم بخود چون طاقت دیدار از نزدیکش
چو موسی جلوه حسن ترا از دور می بینم

کدامین شور عشقت این که من هر کاسه سر را
لبالب از صدا چون کاسه طنبور می بینم

ندانم چشم بیماری گر او دیدی که از جنبی
رخت زرد و تنت لاغر دلت رنجور می بینم

حسینی تا بچشم دل کشیدی سرمه وحدت
سلیمانی عیان در صورت هر مور می بینم

تار زلفان پر ورار رگ جان گفته‌ام
رشته شیرازه آشفته حالان گفته‌ام

آن لب یانخوره را لعل بدخشان گفته‌ام
پنجه رنگین او را شاخ مرجان گفته‌ام

رو دولتم تا که بر صفحهای مژگان کسی
قبله اهل شهادت میر سیدان گفته‌ام

تا نظر بر شعله بیباک حسن او فتاد
روی او را خانه سوز گو و ایمان گفته ام

آنکه در قطع علایق نسبت جبین مردان کند
جوهر تیغش با ذوالفقار شاه مردان گفته ام

هر کرا دیدم بسودای سر زلفش اسیر
واله و شوریده و خاطر پریشان گفته ام

هر جوانی را که دیدم عاشق یوسف رخی
بی تکلف الغرض پیر کنعان گفته ام

تا دلم از گوشه چشم کسی شد گوشه گیر
خیر باد دیده و وادید عزیزان گفته ام

تا حسینی بیدل و دین شد ز ترسازاده
در میان عاشقانش شیخ صنعان گفته ام

دل بهر دلبر دهم تا داستانی خوش کنم
تا رواندازی بسنجم طرز روانی خوش کنم

سینه بسپارم نشان طرز روانی در گلستان
تا خدنگ غمزه ابروکمانی خوش کنم

همچو قمری بنده هر سرو آزادی شوم
تا خیال خوش قدان سرو روانی خوش کنم

همچو نقش پا بهر کوئی فرو کش مسکنم
تا برای سجده شوق آستانی خوش کنم

دوری از دار الملال انجمن ام آرزوست
تا حسینی بهر آسایش مکانی خوش کنم

نوبهاران در قفس تا کی بسر اندر بر کنم
در چمن با همصفیران کی نوائی سر کنم

تا بکام دل ببوسم آن لب جان بخش را
تشنه مانم همچنان گر چشمه کوثر کنم

شد چمن شگفته ساقی باده گلگون بیار
تا بکی چون لاله از خون جگر ساغر کنم

یکشب ای نور نظر پنهان ز چشم مردمان
همچو طفل اشک میخواهم ترا در بر کنم

تکیه ای عاشق و صد خیل خوبان در کمین
با که بسپارم الهی در کدامین کشورم

تا مرا ره در حریم کعبه چون شیخ من بده
یا بکو تا رحمت در بتخانه چون کافر کنم

کی دهان غنچه می بوسم بیاد آن دهن
که بیاد قامتش شمشاد را در بر کنم

هر کجا معموره معمور از خوبان بود
خویش را زین کشور ویران در آن کشور کنم

هم ز تعلیم غم در حسن [illegible]
گر حسینی اندکی از فرمان خوبان سر کنم

غم عشق ترا ناصبور استم بهارکردم من
زدل یکی چو جان آمد بلب آه و فغان

زح شادات چو گل را منشات آریکگاه
که من از خشم زبیرابی این گلستان

ز من این عشق کار و ماجرا یارب چه میخواهد
دل و دینی که با خود داشتم مزربیان

برای یک نگاهم در بدر داری مرو گی
ترا چون آفتاب ای ماه مشهور جهان کردم

ز خاک آن کو سر نه هنر نمی بینم
حسینی از برانس خشم خود را همه دوران کردم

در ریاض دهر خوش غنچه جوانی یافتم
بر گل امید خرم گلستانی یافتم

ضعف پیری که ده بود افسرده طبعم مرده دار
بوی دل از نوا جوانی دیده جانی یافتم

کشور دل طره اقلیمی وسیعی بوده است
در سراغ گوشه بودم جهانی یافتم

شب حسینی را بزم شمع رویان دیده ام
بلبلی پروانه آتش بجانی یافتم

اختیارم شد ز کف بی اختیار استم
سخت بیتابم نه انم بیقرار استم

آشنا چون سر بهم می آیم چشم مردمان
من نشسته انم غبار رهگذار استم

خوب سوی نقش من ای عیب بین بنگر که من
زشت و زیبا هر چه باشم الیک کار استم

در حساب از من شکوه هر جا بلبلست
مرغ رنگین نغمه باغ و بهار استم

جام بر کف چشم در ره عمرها استاده ام
همچو نرگس در چمن در انتظار استم

که بخاک و که بخون غلطم حسینی ها کجا
قطره اشکم نمی دانم بیقرار استم

ای کم بر سی گیتی ارزده جام استم
بلبل و عاج عجیب و نانو انم کستم

خود بدل زخم زده آنکه نشان سحیم
صید بسمل کشته ابرو کمان استم

بوده ام از گلشن گر گل و گر خار توام
گر درم و رنگ باشم جنس بازار توام

گرچه بیکارم و کاری نمی آید ز من
با تو دارم کار و بس چون در ازل کار توام

باولش ار کر مجوبی در شغب می آوریم
جای لطفش شعلهٔ خور از غضب می آوریم

شیخ ما شوریدگان را ار کرم معذور دار
خویش را گر در حریم بی ادب می آوریم

ای رهی دوشینه دل را سر خار از من
نیست این آن جنس کز جنس و جلب می آوریم

نسبت سنائی بد ما بود و ما باک باک
کی بعقد خود بجز بنت العنب می آوریم

تا حسینی همچو صبا با دل بی آرزو
گوشه داریم ور روزی طرب می آوریم

تا کی از زندگی درد سر پیدا کنیم
گرد سر گردم ترا و سنبلی سودا کنیم

در حقیقت استیار تنگ و بداز احوال نیست
چشم خود را سرمهٔ وحدت کشیم بینا کنیم

پشت پا مردانه بر پیش و کم دنیا زنیم
بادبان خشک صلح از گوره و دریا کنیم

خیف بو مردودی در سختی و زخم روزگار
چون نظر بر اهل کار شیشه زخارا کنیم

کار فرباد روانی گر بدست افتد مرا
ور کساد اینچنین نرخ وفا پیدا کنیم

درحقیقت

در حقیقت نیست تا تبرات از جائی کرد
تکیه کی بر آسمان و اختران جا کنیم

سر کجا در پیش بر شاه و گدا آرم فرو
بر در محبوب سبحانی جبین فرسا کنیم

یا مجیبی فی السؤال یا معینی فی المحن
از فراق تا کی فریاد و واویلا کنیم

دست من برگیر و پایم را برون کش زین وحل
تا به عالم چرخ دون زبخت غوغا کنیم

بر گل و شمع و مه و خورشید گر وا میکنیم
من بهر وجهی آن بر رو را تماشا میکنیم

شهرتی هر گاه من رنگ از رنگی بد است
گرچه در سبب های الوان تماشا میکنیم

عالم تجرید را در بسته با من داده اند
سیر این گلشن به تنهایی چو عنقا میکنیم

دود مان استغنا هست را چون همی نخاست
سر جدا باشد از تن و من پای جا میکنیم

گر نه مهمان فضولم ای حسینی چون کلیم
از چه پیش از مرگ آسایش تمنا میکنیم

نه ساقی و نی مینا و نی پیمانه دارم / ز خوناب جگر باده خوش میخانه دارم

خراباتی نژادم مشرب رندانه دارم / گهی تسبیح در دست و گهی پیمانه دارم

اگر بی پرده گویم حرف عشق ای شیخ معذورم / اناالحق می‌سرایم خوی بیگانه دارم

نه بار خیر میسازد نه پروانه پر دارد / دلی وحشی مزاجی نازکی دیوانه دارم

درین گلشن مخند ای گل چنین بر حال زار من / که همچون ابر من هم گریه مستانه دارم

به تکلیف رقیبان سنگ و شیشه خویش نگذارد / نگردیدست خاطر در دکش دیوانه دارم

چه میل زهد و تقوای زاهدان خلد برین خود / که من هم گوشه در کوچه جانانه دارم

نخواهد بکارم ای ناصح ز حال من چه می‌خواهی / دل شوریده دیوانه مستانه دارم

نه شمعی کی تسلی میشود پروانه سان شوقم / سمندروار دل مشتاق آتشخانه دارم

دل شبها **حسینی** چون حسین از سرگذشت خود
زبان در گوش محو لذت افسانه دارم

نوبهار آمد وداع زهد و تقوی میکنیم / سبحه و سجاده رهن جام صهبا میکنیم

نی غم مسکن خورم نی فکر ماوا میکنم / در سراغت جای خود در هر دل دانا میکنم

عرصه امکان چو بر آزادی من تنگ بود / سالک بی نشانی همچو عنقا میکنیم

از دل تنگم درین جا عقده در کارم فتاد / سنگ چندین عقده وا از ناخن پا میکنم

گرد هم عرض جنون و عشق بالادست خویش / تنگ ز رفتار دو مجنون کوه و صحرا میکنیم

بر سرم بار است چون دستار بر بیر کلاه / من بیکبار این تعلق‌ها ز سر وا میکنیم

تا **حسینی** هم زبانم لعل جان بخش کسی است
صد هزاران نکته در کار مسیحا میکنیم

دلبر دلبند خویشم خود گرفتار خودم / نیست با یاری و کارم که من یار خودم

عشقم خنجر دل پر خون نباشد سیام / بیخود از کیفیت این جام سرشار خودم

تنزل اخت نباشد در ره سیر و سلوک / موج آب آسا سراپا پای رفتار خودم

داد ما هم از بلای سنبل ای شور عشق ‌‌ / ‌‌ چاره من کن طبیب من که بیمار خودم

بلبل زار هوا خواه گل داغ بودم ‌‌ / ‌‌ در خزان بیم و اله دیدار گلزار خودم

غیر دل کاوی ندارم پیشه در هجر یار ‌‌ / ‌‌ نیستم مرد و در کس فرهاد کهسار خودم

ناله و آه حزینم مطرب بزم دلست ‌‌ / ‌‌ گوش بر صورت و صدای نغمه تار خودم

گه سر اندر همچنین شیخ و برهمن باشدم ‌‌ / ‌‌ من بفکر سبحه و تدبیر زنار خودم

گه در آغوش زلف و گهی سر با گلست ‌‌ / ‌‌ یک پریشان حالم آشفته کردار خودم

بر تماشای گل و گلزار کشتایم نظر ‌‌ / ‌‌ هر سحر گلدسته بندد چشم خونبار خودم

اشک من هر دم **حسینی** در گهر کرد مرا

زیر بار منت چشم گهربار خودم

بعشق ترک سر کردیم و رفتیم ‌‌ / ‌‌ زجان قطع نظر کردیم و رفتیم

کنون بنشین دلت با هر که خواهی ‌‌ / ‌‌ که ما زین کو سفر کردیم و رفتیم

بعی

به عشق نیست کار جگر ما ‌‌ / ‌‌ با این دل ما جگر کردیم و رفتیم

زرفتیم از سر کویش تهیدست ‌‌ / ‌‌ کف خاکی بسر کردیم و رفتیم

مطول بود شرح شوق پیشش ‌‌ / ‌‌ حکایت مختصر کردیم و رفتیم

زلیخا یوسفی آمد سوی مصر ‌‌ / ‌‌ زکنعان ما خبر کردیم و رفتیم

بگلزار جهان مانند شبنم ‌‌ / ‌‌ بعبرت ما نظر کردیم و رفتیم

قدم گستاخ تنها دیم چون شمع ‌‌ / ‌‌ براهش پا ز سر کردیم و رفتیم

درین دریا حباب آسا **حسینی**

بحسرت دیده تر کردیم و رفتیم

یار آمد بر سر بیداد و نتوان زیستن
سر بزیر خنجر جلاد و نتوان زیستن

سوختم چون شمع از بیم و امید وصل و هجر
بعد ازین خود هر چه بادا باد و نتوان زیستن

نیست جایی دلگشایی همچو دام زلف یار
یکنفس از قید او آزاد و نتوان زیستن

سخت کنج قفس چندان نمی باشد ولی
با حضور صحبت صیاد و نتوان زیستن

ای حسینی مرگ خوشتر زین حیات ناگوار
از ستم های فلک فریاد و نتوان زیستن

بکجا میروی ای سرو خرامان بنشین
همچو عمر گذران تند مرو یاران بنشین

رفتن زود تو آورد قیامت بسرم
ساعتی پیش من ای فتنه دوران بنشین

مرو الصبح چنین و واعت مرا
تا دهم پیش تو چون شمع بگریان بنشین

قمری بی پر و بال توام ای سرو سهی
بنشین پیش من ای پرده داماًن بنشین

تا چو پروانه بپای تو فشانم جان را
یکنفس پیش من ای شمع فروزان بنشین

غمت گشت بر غم نشینی تا کی
با رقیبان نشستن پیش رقیبان من

تا بسعطلم نوبت از هجران بر جرم
عمر عاشق بگذرد زاین چند آن نشستن

انبعد رم حسینی مکن ای جان کسی
سبر دو با تو از وصبر دل و جان نشستن

زبس سودای عشقت برد هوش و آشنایی زمن
ایاز من بود محمود و محسوم دم ایاز من

من و سجاد کیهان گر نکردی چاره ساز من
مسیح دردمندان دلبر من دلنواز من

دلم پروانه سان گرد سر گردیدنی دارد
یکی در بزم خود راهم دهای شمع طراز من

درین هجری تجی کافرولی بردار کم دارا
بربن دلداده رحمی ای صنم ای کارساز من

چو قمری کو بکو کوکو زنان بسکه گردیدم
بیا بالا بلند من بیا ای سرو ناز من

مرا اوروز بانست الخه باشد در دل اصنامم
بود در روشن اهل بزم همچون شمع راز من

چراغ سوز پنهانی سراپا سوختم چون شمع
بیا ای شمع رو بین بر سوز گداز من

نو

فسون سامری شاگرد اعجاز لب لعلت
بیا ای سحر ساز من بیا معجز طراز من

گذارندم نخود ای عاقلان دیوانه عشقم
دو زلف رخش کافی بود در سحر ساز من

چو بلبل در خزان از خار خارت سطیم در خون
بیا باغ و بهار من بیا گلشن طراز من

برهمن مشربم زنار بندم کافر عشقم
بود از خاک نقش پای بت مهر نماز من

بمیدان نخ و دبر زمین این ای سواران را
کمیت خانه آتش عنان برق تاز من

غبارم میکند سر بر فلک از یک سر آبت
بیا ای خوش خرام من بیا دامن دراز من

حسینی گر ز اهل شربی کیفیتم دریاب
که لبریز می غیبت سینا مجاز من

سمند جلوه تا راند بجا کم شهسوار من
غباری گرد باد آسا بلند است از مزار من

نشیند بسکه از زلف تو روز روزگار من
بجز سنبل نروید سبزه از خاک مزار من

بود در خواب شیند دولت بیدار دیدار من
دمی ای کاش خوابد دیده شب زنده دار من

چند بی شوق وارو از وصال خویش نومیدم
تا بیاید صبح شب از دل امیدوار من

سوی کرد سر گردیدش بروم بحال ابش با
پس از مردن فلاخن بشنود سنگ مزار من

مده بر باد ای باد صبا انست غبارم را
که یابد نشست خاک من بکوی یار کار من

از ان هر صبحدم در پای سرو گلستان افتم
که این خوش قد شبیه افتاده با بالای یار من

ز بس شد زندگانی صرف اه و ناله و دردم
بجای سبزه نی میروید از خاک مزار من

ببلبل ها وارزانی بهار و گل که بی رویش
یکی شد صد هزار از موسم گل خار خار من

حسینی این دل افسرده را از سینه بیرون کن
نمی اید بکار تو نمی اید بکار من

چشم و دل جایت بود ای جان من اینجا نشین
جان من هر جا دلت خواهد اگر سرتا نشین

سر و سکر دو بلا گردان بالایت بیا
از تو کس نبود به بزم خوش قدان بالا نشین

همچو نور دیده اندر دیده جایت کرده ام
مردمی فرمای من ای میرزا غانشین

نالی

تا کی رنجیده دامان بکذری ای بی بس با
یکنفس ای نو گل خندان ای برم بنشین

بس نشین شمع شهر بنشین بتنها ای دلولی
با بیهوده کبر و ملحد کاو و زرسا این نشین

طاقتم پامال انداز خرامت گشته است
ای قیامت جلوه سرو ناز من از پا نشین

ای حسینی طاقت طاقت از شوق درش
کعبه بود کوی معشوقان که گفت اینجا نشین

نبکویم چشم جلوه گر شو پا بدل اشنین
گنی ناز غمزه از ادای سرو چکل نشین

نیاساید دل بیتاب با در پهلوم مکدیم
بیا پهلوی من ای جان بی بشق همچو دل بنشین

تا خرامان گشت آن سرو سهی بر زمین / از هجوم قمریان گردید محشر بر زمین

مهر با مه پاره دارم که پیشش هر سحر / جبهه سایی میکند خورشید خاور بر زمین

بسخرامد هر کجا از نازنینان شکر ریز / گسترد در راه او حور و ملک پر بر زمین

تا ز شوخی پا نهادی در گلستان بی سبب / سبزه خوابیده چون بال کبوتر بر زمین

شیشه دل در کف مست شوخی داده ام / گر کفش افتد چو چشم مست ساغر بر زمین

هست لعل او از آن بهشت آرزو / چشمه الحیات و آب کوثر بر زمین

گرد خوبان جهان چون آسمان گشتم ولی / چشم مه زود و نبود چون قلندر زر زمین

تا نگردد نقش پا مهر نگار عاشقان / از سر شوخی گذارد پا سبکتر بر زمین

سیدهم آبی بچشم از جلوه مستانه اش / میبرد چون جوی خلد آب کوثر بر زمین

زلف را افشاندی شد مشک و عنبر پایمال / از خرام انداختی سرو صنوبر بر زمین

تا قیامت کم مبادا های و هوی بیکسان / ابروی شور محشر ریخت ساغر بر زمین

نی

نی سمن لعلت بدخشان با جگر خون کرده است / در دندان تو ریزد آب گوهر بر زمین

گرد راهش سرمه چشم مه و خور میشود / چون شود قد بلندش ناز گستر بر زمین

خاک راه شیوه عاشق کشی باشند ترا / هست برجا ظالم و ترک ستمگر بر زمین

تا حسینی آسمان آگه شد از بار غمم / میگذارد بارها در پیش سر بر زمین

پرده برداشتم ز کار سخن / تا دهم جلوه گلعذار سخن

تا علم شد بشاعری نامم / از من افزود اعتبار سخن

در چمن برگ سبز باغ حواس / ریختم طرح نوبهار سخن

خلقت لفظ و معنیم گوید / که تویی آفریدگار سخن

خطبه شاهیم همی خوانند / عندلیبان شاخسار سخن

نقش مدح علی بدست منست / دو زبان خامه ذوالفقار سخن

خامه در دست او بجود بالد
گر حسینی است افتخار سخن

هرگز بتاج شاهی ناید فرو سر من / چون شمع داغ عشقش باشد افسر من
بر سایه ات که نیم گر سایه هما را / سر چون برآرم از شرم ای خاک رهگذر من
تا رفته ز چشم من جها رفته / جان رفت از تن من دل رفت از بر من
تا کی جدا ز لعلت ای گل برنگ لاله / باشد ز خون دل پر پیوسته ساغر من
در عشق سرزنشهاست بالای چشم تیشه / اندر وفا کجا بود فرهاد همسر من
چون نقش پا برابت خوش کرده ام فرودش / باشد که گذارت افتد یکبار بر سر من
هر چند بوالهوس را باشد به پهلوت جا / او در مقام عشقت نبود برابر من
دیگر دماغ هجر زلف و خطش ندارم / کو عنبر تر من کو مشک اذفر من
در عشق کفر نبود امید لطف معشوق / رحمی بمن خدا را ای شهره پرور من

تنگ و ترجبانست در عاشقی مهیا / از خستگی لب من از دیده تر من
هر بد گهر چه داند قدر خوشاب یارا / از بحر بوترابست پاکیزه گوهر من
هرگاه آمد از من پهلو تهی کمان رفت / دارد دل پر از من بی مهر دلبر من
حجت بدعوی عشق ای بوالهوس چه خواهی / این سینه پر از داغ کافی است محضر من
دور از تو مرده ام من ورنه چرا نسب هجر / باشد ز خشت و خاکی بالین و بستر من
از بهر کشت و زاری داغ دل ابا بیست / تخم وفا نشد سبز از دیده تر من
غیر از متاع مهر و جنس وفا نباشد / کس بر رخ خاک نه نهد خوبان بکشور من
از پهلوی دلم هم آخر کناره بگرفت / یاری که بوده چون جان بگیر در بر من

تا کی سر حسینی باشد ز سایه ات دور
تمثال و قامت من سرو صنوبر من

مرا یاد و لعل دلستان خویش بوسیدن / کند چون غنچه لب رنگین و با خویش بوسیدن

گذر در خانه ام افتاد اشرو خرامان را
مرا از غصه خاک آستان خویش بوسیدن

بکویت رفتنم و بوسیدن بیرسد ما
بپای خویشتن افتادن دامان خویش بوسیدن

ز دوست دوستان از بس حسینی خون دل خوردم
من و زین بعد پای دشمنان خویش بوسیدن

بی تو ام تاب اقامت نیست دیگر در وطن
روز و شب در آتشم همچون سمندر در وطن

نی سپندم آتشم از بیقراری در سفر
مرکز سوز دلم باشد اخگر در وطن

دور از او یکجا قرارم نیست یکدم چون نفس
باشدم از اضطراب دل سفر اندر وطن

نی همین امروز شد سرگشتگی قسمت مرا
گرد غربت داشتم بر رو چو گوهر در وطن

خلوتی دارم بیاد روی او در انجمن
گرم رم چون شمع فانوسم سراسر در وطن

شبنم گل سان حسینی دور از آن خورشید رو
اشکبارم سطیم در خون جگر در وطن

بگوهان

بجور جان بر لب آرد محبت این قیامت است این
شده به غم گشتم گرامی چه آفت این قیامت است این

بگوی دلدار رفت تا دل که از حالش خبر دارم
نگر همان جا وطن گرفته چه الفت است این قیامت است این

من و تو با هم نشسته تنها پیاله در دست و می مینا
نه حرف و صوت و نه رمز و ایما چه صحبت است این قیامت است این

به بزم شمع رخ تو جانان دل و جگر داغ داغ حرمان
شب وصالم چو شام هجران چه حالت است این قیامت است این

راز اول عشق خوبان فسانه خوانده بگوش هوشم
بگو به ناصح بکار خود شو نصیحت است این قیامت است این

خرام نازت هر ادائی دلم ز جایی برد بجایی
نه طرز رفتار آفت است این چه فتنه است این قیامت است این

همیشه نغمه نوای ستمگر عجب نباشد اگر بمحشر
ز خاک خیزد بخون طپیده شهادت است این قیامت است این

برو به بیمار شیخ دین ز راه دین رساند بگفتن
فغان زبیداد ترک چشمت نه عار است این قیامت است این

بخون طپیان و بخاک غلطان مرا چو دید آن نگار خندان
بناز گفتا بگو حسینی چه حالت است این قیامت است این

به واقع شد آیا چه دیدی زمن
که یکبار زمستان ربری زمن

مرا بیش طاقت چرا آن کشند
تو دلدار از پهلو کشیدی ز من

ظالم آزار دل خسته و بیمار مکن ۱
رحم کن رحم بحال من و آزار مکن

خواستم سر زده چون آب روم بر لب گلشن
خار در دامنم آویخت که انکار مکن

ای دل آگه نه ازین ناز کی جوی کسی
گر رسد جان بلب درد دل اظهار مکن

زلف را تاب مده کاکل پرچین بگشا
هر زمان صید دل تازه گرفتار مکن

خنده بر گریه من در نظر غیر مزن
اینقدر خوار مرا ای گل بیخار مکن

آن گل رعنا چو سرو آزاده جا بر زمین
از هجوم بلبلان شد تنگ پهنا بر زمین

تا کمر پای نگارین تو آید بر سرم
در حریم سینه‌ام سجده هر جا بر زمین

جای کی دو وصل آن خورشید سیما از کجا
او بکار آسمان جا دارد و ما بر زمین

نوبهارست و هوایی ابر ای ساقی و می
جام را از کف منه بگذار سنبار بر زمین

آن رخ نور افشان چو دید مهر آسمان
زد چو نور خویش بیتابانه خود را بر زمین

هر سحر خورشید می‌آید بزیر از آسمان
تا کند نظاره آن ماه سیما بر زمین

در علاج درد بیدرمان من عاجز شود
گر ز چرخ چارمین آید مسیحا بر زمین

محتشم شد از سینه حسینی کربلا
ریخت خون دختر بی محابا بر زمین

چو گل خندان در آغوشم بیا ای سرو روان من
که تا گیرم ز رنگ و بوت آساید روان من

نی رود که بی تحریک نایی در فغان آید
بهر خاکی که گردد دفن انگشت استخوان من

من علاج دل بیمار نخواهم کردن / با لبش درد خود اظهار نخواهم کردن

عاشق روی توام باک ندارم ز کسی / من بر اقرار خود انکار نخواهم کردن

از سر جور مرا گر تیغ مبارک رانی / ترکت ای ترک ستمکار نخواهم کردن

حسن و عشقند بهم چون دو نهال توام / تکیه جز دوش و بر یار نخواهم کردن

شکر عمرم همه بگذشت در اندیشه یار / هرگز اندیشه اغیار نخواهم کردن

گرچه از دشمنیم دوست نشناسد ز جنون / ترک مهرش من افگار نخواهم کردن

فی همین لعلش بود کان یمن در آستین / دارد از دندان دهن در عدن در آستین

آستین چون بر لب خندان کشد از حیا / گوییا دارد گل سنجر سمن در آستین

غیر را در عاشقی با من چه نسبت زانکه او / در بدن دارد نهان جان را و من در آستین

باشد از خون دلم در نوبهار عشق او / صد گلستان در گریبان صد چمن در آستین

یار در بر دارم و زلفش بکف باشد مرا / صورت چین در بغل مشک ختن در آستین

تا نماید زان سلطان رعنایان باغ / غنچه دارد مشت زر اندر چمن در آستین

یک نگه در آستین آن دست رنگین را من / می‌کند حاشا و دارد خون من در آستین

بوی گل تا شد شده سوی باغ باز کیست / در چمن چین بر جبینی چون شکن در آستین

عندلیبان با گل و باغ و بهارم کار نیست / لاله‌سان دارم ز داغ دل چمن در آستین

تا نگاه آن دو چشم مست بر دارد مرا / می‌فشانم بر دو عالم چون قلندر آستین

نیست کاری پیش او بی دست تحریر غزل / چون قلم هر کس که دارد صد سخن در آستین

همسفر گشت با آن یوسف گل پیرهن / هست در غربت حسینی را وطن در آستین

گرچه سور تعالی هستند در قرآن مبین / نیست غیر از سوره اخلاص حرز جان من

بسکه فکر آن کمر کرده است زار و ناتوان | زین من کوه باشد سایهٔ مژگان من
جان و دل را رونمائی تیغ قاتل کرده‌ام | ای اجل دیگر چه میخواهی بگو از جان من
روی یکرنگ نگاری میکشند در خون مرا | گر نگاهش شد خطائی بخیهٔ مژگان من
سبزه گر ز ماتمم روید بر قمری شود | پا گذار و گر بخاکم سرو قد جانان من
مصرع برجسته از طبعم کجا سر سبز شد | این پری البته می آید در دیوان من
ماه من کی طرف بامم پرتو مهتاب نیست | شد سفید از انتظارت دیدهٔ حیران من

در سخن‌سازی حسینی کس بمن طرفی نبست
ادعای هرکه دارد این من و دستان من

رفتی و تو نبالت ای خانه خراب دوستان | همه جان شد دل بر اضطراب دوستان
جلوه کن تا کی نهان شبهای تار روز گن | ایمنه تا مهربان ای آفتاب دوستان
از نوای بیکانه خوبا اشنا دارم دل | شکوه‌های بی‌شماری چون حباب دوستان

نالسازد

نالسازد بار دور افتاد کانت دور چرخ | کی شود ساکن دل پر انقلاب دوستان
بخت کو تا کم نشین بنشیم به بیداری ترا | یاری آئینه بیتوان در خواب دوستان
از تو دور ای محفل آرای نشاط و عیش غیر | هست خون دل شراب و دل کباب دوستان
رفتی و افتاد در خیرانی ز قفات میروم | طاقت و هوش و دل و آرام و خواب دوستان
در شمار دوستان ما هرکه محسوبم کنند | این طمع دارم ز لطف بیحساب دوستان
نیست در سیر و سکون دوران از تو غیر از اشک و آه | همنشین دوستان و همرکاب دوستان
در خیالت کار من پیوسته غیر از گریه نیست | دلو یوسف ساختی چشم پر آب دوستان
شور اندامت نباید که بیدارش کند | ورنه کی خیزد دگر بخت بخواب دوستان
سیر روی خیمه‌ات چون برق در قفایت همچو ابر | اشک ریزان میرود چشم پر آب دوستان
رفتی و احباب را از خاک و خون دل مسطر شد | کو نه داری خبر از پیچ و تاب دوستان
ای بهشت ای زد بحال ارم رحمتی | دوزخی شد بیتو جان بر عذاب دوستان

بگذر از خود که نباشد سفری بهتر از این
سوی مقصد نبود راهبری بهتر از این

زود به تیر نگه ترک ستمگر کشتی دل
هیچ دلداده نبارد جگری بهتر از این

عشق آموخته همین حضرت استاد بمن
که ندانست برایم هنری بهتر از این

گل و شبنم بود از خون دل لخت و جگر
عاشقان را نبود ماحضری بهتر از این

هر دل پیچ و خم او همه دام است و کمند
هیچ معشوق ندارد کمری بهتر از این

گر کشد دل بهم آغوش تو سعد در دم دار
زانکه دلکش نبود دوش و بری بهتر از این

یوسف مصر نباشد چو تو ای جان عزیز
نبود هیچ پدر را پسری بهتر از این

چشم من جز رخ خوب تو نیفکند جایی
نبود دیده وران را نظری بهتر از این

نان ده ای خواجه بمحتاج که در عالم نیست
بیتش شهر جوادت سیری بهتر از این

سخت مخمور و ملول آمده‌ام ای ساقی
باده در ساغر من کن قدحی بهتر از این

تا سر کوی تو پرواز کبوتر نرسد
کاش میبود مرا بال و پری بهتر از این

دست به سیب زنخدان تو می‌بودی کاش
نخل امید ندارد ثمری بهتر از این

شکر صد که حسینی بدر دل نشست
باب عاشق نبود هیچ دری بهتر از این

عاشقان بی یار گلرخسار نتوان زیستن
عندلیبان بی گل و گلزار نتوان زیستن

از گدا این جرم شد کم حضرت یارب دراز
در غم آباد جهان بی یار نتوان زیستن

گاه شادم در وصالش گاه غمگین در فراق
لحظه در عشق او بیکار نتوان زیستن

هر کجا از خنده می‌پاشد نمک لعل لبش
دوستان بی سینه افگار نتوان زیستن

یار غمخواری حسینی از خدا خواهیم و بس
بعد از این بی یار و بی غمخوار نتوان زیستن

ز عشق شمع رویان دارم آتشخانه در پهلو | بر آتش سوزد ار نشیند گر بمن پروانه در پهلو

به تدبیر طبیبان کم نگردد درد پهلویم | مگر چون دل نشیند ناوک جانانه در پهلو

دلی پر آرزو دارم ز سودای بتان یا رب | مبادا هیچ کافر را چنین بتخانه در پهلو

الی این بی دل عتابی با خدا ای بت روا دارد | که باشد آشنا دور و بود بیگانه در پهلو

چه حاصل گر دل کافر رود صد بار در کعبه | که دارم از تمنای بتان بتخانه در پهلو

کجا آن بخت این دل را کز آن ابروکمان روزی | خدنگی آید و بنشیند م یارانه در پهلو

حسینی در هوای شمع رویان بسر دهر دم
دل دیوانه در پهلوست یا پروانه در پهلو

بجان آمد دلم فریاد بیتو | بمردن جان بمن تن داد بیتو

شکستم در گلو فریاد بیتو | که خواهد داد داد ام داد بیتو

بگویم تا چها کرد ای ستمگر | بمن چرخ ستم ایجاد بیتو

چه کوه درد و بار غم که بر سر — من افتاده را افتاد بی تو
ندارم روی مرگ و زندگانی — بگویم با که زین رو داد بی تو
نشوم خاک و دهم بر باد خود را — براهت هر چه باد اباد بی تو
حسرت گردم حسینی رفت آخر — ز عالم با دل ناشاد بی تو

ای صبا حال دل خسته به دلدار بگو — حالت بلبل شوریده بگلزار بگو
ای صبا حرف سر کوچه آن یار بگو — بس ببلبل خبر گلشن و گلزار بگو
زلف را دام سر نافه تاتار بگو — دام دل حلقه زنجیر و شب تار بگو
کوی آن مغبچه رهزن ایمان بنما — رسم آن کافر عاشق کش عیار بگو
دل مهجور هیچ از تو تسلی نشود — قاصد او عده وصل از لب دلدار بگو
بجز این حرف بمن هیچ بتکرار بگو — قاصد از یار بگو یار بگو یار بگو

نام دندان لبش فاش چو نتوان گفتن — لعل خوش آب بگو گوهر شهوار بگو
رشته هست نهان شیخ بکفر و اسلام — فرق چه بود بمن از سبحه و زنار بگو
رند میخواره و بت قبله و کافر ما را — هر چه خواهد دلت ای ابله مکار بگو

نکهة در پیچ و تاب افتاد از موی میان او — سخن بی پیچ و کم گردید فکر دهان او
حسینی در بیان بی نشان رفت از خود الحمان — که بر سر خبر عنقا نبودم از نشان او

ای همه داغ جگر خورشید و ماه از دست تو — گل گریبان چاک و بلبل داد خواه از دست او
نیست موجی چو حسینی گر به ایام سکام نزع — بیرم و دارم بسر بار گناه از دست تو

نام

شد خزان و رفت از گلشن بهار افسوس و آه / حسرت بلبل نرفت از دل هزار افسوس و آه

گه اسیر زلف و گه دیوانهٔ آن عارضم / صرف شد عمرم درین لیل و نهار افسوس و آه

جز تلاش این و آن و جستجوی این بتان / بر نیامد دیگر از من هیچ کار افسوس و آه

دل درون سینه خون گردید از رشک حنا / داد خود دیگر نفهمم از دست نگار افسوس و آه

چشم در راهش غبار شد تنم رفت بر باد / همچو نقش پا براه انتظار افسوس و آه

من که بر دل اعتماد ثبات و طاقت داشتم / یافتم چون خویش بی صبر و قرار افسوس و آه

داشتم عنقای مغرب را ز عمری در قفس / رو به پرواز است اکنون آن شکار افسوس و آه

دشمن جان و دل و ایمان و دینم گشته اند / دوستدار و آشنا معشوق یار افسوس و آه

در بهاران از خیار روی گل بگشود چشم / از دل بلبل نرفت آن خار خار افسوس و آه

هر غباری کز جفایش داشتم پنهان بدل / سبز شد از خاطر خط روی یار افسوس و آه

او جوان گشت و حسینی پیر گاهی رو نهاد / اتفاق صحبت او و کجا یار افسوس و آه

تاراج ستمهایش کجا چیزی بجا مانده … بجز خوبی که آن هم گردن قاتل بجا مانده

نقش از دل کجا نقش تعلق زاهدا شستی … چو سکه بر زر است این نقش بوریا مانده

ز بس لب دوم شمشیر قاتل کام ام بنجوام … سرم چون کاسهٔ دریوزه بر دست گدا مانده

حسینی راز بیقدری نوای گل چه نگذاری … همین یک بلبل نالان گلزار وفا مانده

ای دل ترا ز ناله و زاری چه فایده … یارا و می نگذاری چه فایده

بی سرو باغ این همه گردن کشی چرا … اندر و یار نداری چه فایده

گان یک زخمش بلبجان شدت دهر … تو سینه فگار نداری چه فایده

سنگین دلا چو گوش بافغان نمی نهند … ای دل ز آه و ناله و زاری چه فایده

این بی سواد مهر [illegible] … ای دل بما و تو نامه نگاری چه فایده

ز بجز دولت دنیا مخور فریب … گیرم شدی تو هفت هزاری چه فایده

ز چشم خونفشانم تا که آن رعنا جوان رفته … مرا هوش و خرد صبر و دل و تاب و توان رفته

نگاری گلرخی شمشاد قدی سرکش چشمی … ز پیش چشم من همچون بهار از گلستان رفته

ندارم هیچ حالش خبر یا رب کجا گم شد … دل بیتاب از دستم پی آن آهو بیابان رفته

زخطی از حصر اکنون نه ذوقی از سفر دارم … عزیز مصر دلها یوسفی بی کاروان رفته

پر از آشوب و شور کربلا بینیم جهانی را … مگر امروز ای یاران حسینی از جهان رفته

همچو شمع بزم دارم سر بپایان سوخته … از دل سوزان و آه گرم جان سوخته

یکدم از شعلهٔ رخسار تجلی زار کرد … سرمه طور است استخوان سوخته

شمع سان فواره ات نمی ماند نهان … می شود آخر عیان آه از زبان سوخته

تخم الفت در زمین شوره این دلها مریز
نیست جز چشم حاصلی از خاکدان سوخته

چون سمندر سیر گل در بستر آتش میکنیم
باشد از آتش حسینی گلستان سوخته

ای خدا همچو خودی یار جفاکارش ده
شوخ و پیمان گسل و دلبر عیارش ده

تا شود حال اسیران محبت معلوم
دل زنجیر سر زلف گرفتارش ده

چند روزی ز پی آتش سوزش عشقی افکن
یار بیرحم و جفاجوی و ستمکارش ده

همچو مجنون به جنون چاک گریبانش انداز
سر چو فرهاد سوی دامن کهسارش ده

تا ز درد دل ما سیه روی من آگه گردد
اندکی یارب از این حسرت دیدارش ده

تا بسوزد حسینی دل سنگین بتش
یارب از سوز درون شمع شبتابش ده

تو ظالم شیوه غیر از جفاکاری نمیدانی
طریق مهر و آئین وفاداری نمیدانی

نگهدار و خدا دل را ز عشق جانستان من
همین دل میتوانی برد و دلداری نمیدانی

بیاموز از من آئین وفا و الفت را
تو ای نا آشنا رسم و ره یاری نمیدانی

تو اول دلبری از دلبری آخر جوری خویش
سر غیر از دل آزاری و خونخواری نمیدانی

تو از ادبی چه دانی حال قمری سرو ناز من
غم داغ ادان مهجور و گرفتاری نمیدانی

کنی با بوالهوس مهر و وفا و کرم خوشتها
بعاشق جز فریب و مکر و عیاری نمیدانی

بنوشی هر جا شراب و بر طرف سنا می اتقی
نه طفل اینقدر هم حیف خود داری نمیدانی

ادا و ناز و انداز و خرام عشوه غمزه
همه دانی ولی عاشق نگهداری نمیدانی

گهی از مرحمت بر رحم دل یکدم نمی آیم
همین دل را خون توانی کرد و غمخواری نمیدانی

بدلهی لطف ناکس از تو همراهی نمی آمد
غزال من بغیر از کبک رفتاری نمیدانی

جنانستی بدست و لاله سان کردی جگر خونم
تو خود غیر از جفا رانی و خونخواری نمیدانی

گستاخی چه می بوسی حسینی آن لب میگون
شعور ای بی ادب آداب میخواری نمیدانی

نپرسیدی ز حال عاشق بیکس خبر گاهی
نکردی از غرور ناز سوی او نظر گاهی

نیامد خوشتر از دو دوشی مرا دوش در سحر گاهی
نچیدم از نهال وصل گلرویان ثمر گاهی

تهی شد ترکش و تیری نیامد بر نشان کار انجا
ندیدا این نارسا هم ره روی اثر گاهی

بحر باد تو مارا هیچکاری بکند ره و درد دل
نکرد در سینه دل از هر یادت شد گذر گاهی

زند بر گریه ابر بهاران خنده ها شبنم
کجا اینگونه چشمی دیده باشد ابر تر گاهی

و بال گردنی چون شمع گر دیدیت سر بارا
نکردی بر سر پای قدم بنهش گذر گاهی

حسینی همچو در وا ر باده گویا کشته ناب
بگوی میفروشانت نمی بینم مگر گاهی

در گدایی بکنم روی شاهی گاهی
در نیارم نظر حشمت و جاه گاهی

دارم از جوش و خروش غم عشقت حیران
گریه و ناله دمی اشکی و آهی گاهی

بجز این جرم که روزی بهت سوی تو دیدم
هیچ واقع نشد از بنده گناهی گاهی

خامه از سوی سر زلف پریشان کردم
تا نویسم بتو از حال تباهی گاهی

هیچ نقصان بود ای شاه نبان حسن ترا
گر فتد سوی گدا از تو نگاهی گاهی

میرسد یار بعشاق حسینی آخر
التفات شهان با سپاهی گاهی

مرا ای شمع رو پروانه خود ساختی رفتی
دلم را سوختی آتش بجان انداختی رفتی

بگلشن چون نمودی قد بناز افراختی رفتی
گل و سرو چمن در خاک و خون انداختی رفتی

بهنگام خرام از جلوه انداز و ناز خود
دلم بردی بجانم واله خود ساختی رفتی

عزای سر که دارم چشم لطف از جوی بوی انس
مراد عشقبازان دیدی و نشناختی رفتی

نشستی با رقیبان ای شه از بی همدمی و از غیرت
مرا جان سوختی چون شمع و دود انداختی رفتی

زبان افتاد خلقی بی سر و پا از خرام تو
عجب هنگامه ای شوخ بر پا ساختی رفتی

بمن یکدانه جمعیت سر موی خط الفت
بزلف اشفتی و از خط پریشان ساختی رفتی

بسعی غیر از آن ابروان اشارت سوی من کردی
کمان بردم که شمشیرم بگردن آختی رفتی

مگر جان بازی اکنون در قمار عشق چون امل
متاع صبر و دین دادا و اول باختی رفتی

عنان یکدسته یکدستی ز بیم شهسواران
عجب ترکانه بر ملک دل تاختی رفتی

تو رنجیدی چو نه با بال الهی عشق او مانی
که در راهش قدم از سر حسینی ساختی رفتی

بیدلم با بیدلان دلدار نی
یک بیک با بیکسان غمخواری

بر بلند و بست دریار است که بود
دادش آخر آنکه من همواری

دل بجا و آن وقت افتاده است
همتی یاران عزیزان یاری

رفت پای دل یکدم زجا
از نگاه مستی سر سائی

دردمندان را دگر سرمایه نیست
غیر از آهی و سرشکی زاری

گر ز دستت می برآید کارکی
خواهم از تیغ تو رحم کاری

میکشد در خون بصید زنگم ز ناز
گلعذاری چهره گلناری

کیست سیدانی حسینی ای صنم
کافری بت قبله زناری

بتیغ ابرو ستم ایما نکردی کاش میکردی
به بیدادی دلم را وا نکردی کاش میکردی

چو شیخ از بهر بیهوده در دیر و حرم گشتی
طواف بر در دلها نکردی کاش میکردی

برحم تیغ بیرحمی بناحق کشتنی امروزم
دمی اندیشه فردا نکردی کاش میکردی

نبرد از جا ترا چون عصا از بهر خورم
تو این هنگامه یارا برپا نکردی کاش میکردی

شب وصلت بشیرین کم و شهد از آن لب گر آن ایل
تو عوض بوسه زان لبها نکردی کاش میکردی

ز گلقند لب گلبرگ آن نوشین دهن روزی
علاج دل طبیبانه نکردی کاش میکردی

نسیم

نسیم مصر بر پیراهن یوسف چه مینازد
تو بند از قبا را وا نکردی کاش میکردی

ز کم ظرفی سهی قابل تیغ تو بر کوه شهر آن امل
چرا این قطره را دریا نکردی کاش میکردی

پر و بال من ای صیاد در کنج قفس فرسود
تو بی پروا چرا پروا نکردی کاش میکردی

حسینی در جدایی نامه ننوشتی سوی جانان
بخون دل رقم انشا نکردی کاش میکردی

گر دل غمدیده من غمگساری داشتی
صبر کردی در بلا در غم قراری داشتی

گر نه با چشم سیاهش لاف همچشمی زدی
نرگس آهو که در نظرها اعتباری داشتی

می شمردی ای حبیب الرحم عاشقان زار را
بار اگر مانند خود بیرحم یاری داشتی

در چمن هر گل حسینی عرق خون گشتی چرا
گر نه از رشک رخش در سینه خاری داشتی

همه مردند در راه طلب منزل چه میپرسی / درین دریای بی پایان تو از ساحل چه میپرسی

به تحصیل حاصل قسمتم از نامرادی شد / ز من از حاصل این عمر بی حاصل چه میپرسی

بود شمع و چراغ بزم دلها مهر روی او / دگر آن ماه دل افروز را منزل چه میپرسی

به یغما دل برد از پهلو و جان از بدن یارا / دگر از ترک یار غمزه قاتل چه میپرسی

دل آزاده ام را در فضای قدس پرواز است / تو او را از گرانجانان آب و گل چه میپرسی

در دل بگشا نظاره رخسار جانان کن / تو لیلی هم آغوشست از محمل چه میپرسی

ادای قامت رعنا جوانی بر دار خوش نشست / قیامت بر سر دل میرود از دل چه میپرسی

یکی آتش بجان پروانه ام بی شمع رخسارش / ز من ای همنشین از گرمی محفل چه میپرسی

مرا اقبال گردد وار میان آن کمر دل را / ببر پس این ماجرا هیچ از من بیدل چه میپرسی

حسینی قدر انسان را حیوان چه میداند / زیارتخانه عشقست نقش گل چه میپرسی

شب کشیدم در آغوش نگاری عجبی / بر دو دوشش عجبی بود و کناری عجبی

تازه خون گشته ای سرو روان با قامت / دارد امشب کف پای تو نگاری عجبی

بر گشته خود یا نگه از او از ناز / طره سرکش بود از عاشق آزاری عجبی

بی گل روی تو در باغ جهان عاشق را / می خلد در رگ جان نشتر خاری عجبی

گل خورشید شکفتست ز هر حلقه جدا / باشد از زلف رخ تو بهاری عجبی

باز شد زندگیم کار چو با عشق فتاد / آه کاری عجبی دارم و باری عجبی

دل آشفته از زلف چه سازد افسون / طرفه تشویش ملم خورد و زناری عجبی

ماجرای دل ما از زلف دلاویز بپرس / در کمندی عجبی بود و شکاری عجبی

شب بیا و گل رخسار تو ای رشک بهار / در نظر بود مرا باغ و بهاری عجبی

بر **حسینی** ز رخ و زلف تو ایام و سحر / دوستان میگذرد لیل و نهاری عجبی

بیابانی نه بزم ساغر بیاد طاق ابروی / قدح نوشان سرخوش محبت زاین سوی
تفکر مشک بو الفی نگاری عنبرین موی / سر زانو سر مویی بتی مانده عمر زانوی
نگردد گر خیال گردش چشم تو ام در دل / که این بیمار را گردانده از پهلو بپهلوی
هجوم بوسه ام گردست باز دشنام محرومم / نمی باید لب انشوخ بر گفتار رفتا بوی
بیاد قامت او شد دو بالا اشک و آه من / نگاهم هر کجا افتاد بر سرو لب جوی
بعشق از سنگ زور کوهکن شیرین حیه سلام / بدل کاوی معو عشق مرا هم دست و بازوی
دل ناخن زنان ایمای سحر غمزه هر جا نیست / و گرنه هر کجا شوخیست دارد چشم و ابروی
درین بتخانه بشکن نشکنی در سنگستان دیدم / کرا افتاد سیمای دلی از طاق ابروی
مرا با این سخندانی زبان بیکار میگردد
حسینی نیست چشمی سحر پردازی سخنگوئی
بست زلفت دلم زنجیری / چرا زد و سر زد است تقصیری

دوستداران شکاف سر بکنند / در دل سخت یار تاثیری
دلم از سینه رفت تکبیر تیر / تا خورد از نگاه او تیری
دل ویران خراب تر شد حیف / کس نداد و سرشش تعمیری
خواستم درد دل باو گویم / آه شد ناله ام گلوگیری

تا بکی از عشق خوبان در بلا باشد کسی / بستم یک جفا از صد وفا باشد کسی
آه با این آشنای بکدری بیگانه وار / با تو ای بیگانه خو چون آشنا باشد کسی
کثرت سوهوم ای دل در دو هستی کشنده است / تا بکی در قید این ما و شما باشد کسی
ای جفا جو بیمروت بیوفا آخر ز تو / تا بکی حسرت کش مهر و وفا باشد کسی
گر خدا یار است کشتی بشود کام نهنگ / چون حسینی تا بکی از ناخدا باشد کسی

گاهی ز لطف گره دلی وا کند کسی / باز این همه برای چه بیجا کند کسی

دشنامکی نصیب بچندین دعا شد / چون از لب تو بوسه تمنا کند کسی

در موسمی که غنچه تصویر هم گلست / باشد دل گرفته را وا کند کسی

ساقی بیا که تا کی از انتظار تو / خون جگر بساغر و مینا کند کسی

باشد دلم ز جلوه تارت رجا شدست / کو طاقتی که سیر سراپا کند کسی

خواهم بوقت نزع دم واپسین مرا / از دور ایستاده تماشا کند کسی

جانی و روح دیده و دل هر چه توی / با این حضور از تو چه پروا کند کسی

چون مهر و ماه روز و شبی در نظر مرا / پنهان نه ز دیده که پیدا کند کسی

گردم ز بیکسی دلش گرد سر همان / دستار وار گر ز سرم وا کند کسی

خاک و زرست در نظر همتم یکی / دیگر چه خاک بر سر دنیا کند کسی

زان لعل لب بگوی حسینی و خط سبز / تا کی سخن ز خضر و مسیحا کند کسی

از دست غمت رفت دل از کار کجایی / ای یار وفا پیشه غمخوار کجایی

بی تاب ز هجر تو بدل نماند طاقت / ای دوست کجا رفتی ای یار کجایی

بی روی گلم بی تو خوش آید گلستان / ای زیب چمن رونق گلزار کجایی

عمریست مدام سر زلف تو اسیرم / ای بیخبر از حال گرفتار کجایی

مخمورم و ان ساقی سحر و زیر رسید / ای عاشق شوریده و میخوار کجایی

بی روی تو بسیرم من دلسوخته از جان / ای تیغ جفا آخته خونخوار کجایی

شد روز حسینی ز غم هجر تو چون شب / شب روز کن عاشق بیمار کجایی

ز احوال دل آشفته اطوارم چه بیخبری / بدام طره مشکینی گرفتارم چه بیخبری

بشیخ و برهمن کاری ندارم عاشق زنارم / ز تسبیحم چه میگویی ز زنارم چه بیخبری

مست کش و فتنه پرستم بلی
فاش بگفتم آنچه هستم بلی

توبه و پرهیز شکستم بلی
عهد به پیمانه ببستم بلی

پرده دریدم از راز نهان
از می منصور مستم بلی

دولت هر دو جهانم دست داد
دست او آمد بدستم بلی

همچو نقش پا بکام اولین
بر سر راهش نشستم بلی

صوفی و شیخ و برهمن نیستم
هستم آنچه هستم بلی

جلوه گر از شش جهت یار است یار
فارغ از بالا و پستم بلی

حق پرستان تا ز خود آگه شدم
خود پرست حق پرستم بلی

بر سر کویش حسینی چون حزین
خوش بکام دل نشستم بلی

سواد خط بود بر صفحه روی تو تحریری
چون آن مصحف که دارد بر حواشی ثبت تفسیری

مدار و در دل سنگت نباشد راه از آنم
وگرنه دل نکرد از ناله و فریاد تقصیری

ز لب تنگی دل تفسیده‌ام را جان بلب آمد
که این آتش نمی‌خواهد دم ای شمع سحرخیزی

غنی باش و مگر و کیمیا ساز این بگرد اصلا
که جز خاک قناعت با فقیران نیست اکسیری

ز آسیب حوادث نیست پروا اهل حیرت را
اثر بست ره نمی‌یابد بقلب فوج تصویری

سر آرای دار الملک استغنا در این عصرم
نه با منصب سری دارم نه پروای کله گیری

بخاک و خون حسینی سطید در حسرت زخمی
چه شیدائی قاتلش تیغ جفائی خنجری تیزی

بخلوتش خواهم از تشویش دنیا دل کنم خالی
شود تا جای یار از غیر این محفل کنم خالی

هر بیگانه تا پرسید گویم حال خود بیخود
ندارم آشنا روئی که پیشش دل کنم خالی

بر آسانست از دنیا و دین پهلو تهی کردن
ولی دل را ز عشق دلربا مشکل کنم خالی

بچشم خوش نشین چون بستر خوابم الم گشتی
دل از غم پاکی از گرد ره محمل کنم خالی

فشارم دامن مژگان تر بر گلشن و خوشم
من این بار سینه لاله‌زار دل کنم خالی

ز بر تیغ سیاوش رنگی جان برافشانم
که از بیرحمی و کین جای قاتل کنم خالی

دل صافی تجلی‌زار حسن بی‌نشان گردد
گر این آئینه را از زنگ آب و گل کنم خالی

من قانع سراپا بیم اگر دولت خشکی
همان پهلوی خویش از بحر چون ساحل کنم خالی

بر از نقد مراد و بن شوم یکبارگی دستم
گر از تحصیل این دنیای بیحاصل کنم خالی

جو او بیدرد شوخ کاش بهر ره‌نشین سازد
که تا با او ز درد عشق یکدم دل کنم خالی

حجاب روی یارم هستی موهوم گشته
خوش آن روزی که چشم دل از این حایل کنم خالی

نیارم دید نقش پهلوی شیرین خود هم از غیرت
من از خود میروم تا جاش در محفل کنم خالی

سراسر سوز برق عشق گو تا خرمن دل را
از این خار و خس اندیشه باطل کنم خالی

همان از دست خود حسینی مرده شرمم
گر از تن نقد جان در دامن سایل کنم خالی

بسوم چون نظر در عشقبازان یار میکردی
ملا سکشتی و ز باز منبان باز میکردی

درین جوش گل و گلزار ای صیاد کاش و دل
چه بیغنه گر تو بی پروا پر ما باز میکردی

خوش آن لطفی که چون می‌آمدم در بزم رعنایان
باندازی بمن بیدی و صد ناز میکردی

چونی با تو حکایتهای هجران ساز میکردم
لبم را با لب خود گرد می دمساز میکردی

بحرفی از دهانت زنده جاوید گردیدم
سر و گر چون مسیحا دعوی اعجاز میکردی

بزندان من ای طایر جان چند سیمانی
بطور یکاش زین دام و قفس پرواز میکردی

بابن تمکین اگر می‌آمدی سوی چمن روزی
سر هر سرو را از رشک پا انداز میکردی

اگر تنها نشینی دلدار رامی یافتی ای دل
بگو یاری جهانا او ز حرص و آز میکردی

بوقت گفتگو یارم ز جنبش سحر گویش
هزاران حرف در یک غمزه غماز میکردی

هر مرد و رد بیغافی چه می سنجی حسینی را
شنیدم کوهکن یادی بمن انباز میکردی

با یار داشتیم ازین پیش راهکی | او هم ز لطف داشت بسویم نگاهکی
ای سبزه خط بسبزه چمن سرو سهی مرو | رسته ز خاک تربت ما هم گیاهکی
بالا گرفت آتش آه دلم ز رشک | آهسته تا که هست درین سینه آهکی
شد سالها که روز من از هجر چون شب است | می بود مهربان بمن ای کاش ماهکی
نازک دلی مباد شود رنجه خاطرت | دارم درون سینه نهفته آهکی

شیرین مهر و حسن تو کمتر ز ماهکی

نبستم جفا از تن سر عاشق جدا کردی | وفاداری چنین کشتی غلط کردی خطا کردی
ازان چشم و ازان ابرو ازان مژگان ازان کاکل | غضب کردی ستم کردی جفا کردی بلا کردی
خرامان دامن افشان رفتی از خاک مزار من | غبار خاکساران را چو صبا پریشان کردی
دمی در خاک هم نگذاشتی آسوده دل ظالم | قیامت بر سرم برپا تو ای بالا بلا کردی

ببوسی از لب مالیده لب جان تازه ام کردی | مرا از شربت نیلوفری آخر دوا کردی
بچندین دوستی از بد ادای دشمنم کشتی | حقوق دوستی خوش ای وفا دشمن ادا کردی
تو آزادی ز بلبل بند بشنیدم ز عشق گل | بحسن گلعذارانم تو ای دل مبتلا کردی
برنگینی نبود آخر چو خون ما حق عاشق | مدبت و با حنا بستی غلط کردی خطا کردی

سر خود را فدای خنجر تسلیم چون مردان
حسینی خوش نماید شهید کربلا کردی

آشفتم ازان کاکل پرچین که تو داری | خون شد دل ازان نافه مشکین که تو داری
هر شاخ گل غوطه زد از دست تو در خون | فریاد ازین دست نگارین که تو داری
از عشق بتان کعبه خود بتکده کردی | آه ای دل ازین مذهب و آئین که تو داری
خارا شکن آهی که گدازد دل سندان | است از ترم دل غمگین که تو داری
در دیده مرا خواب شب از آه و فغان سوخت | ای سوخته جان ناله غمگین که تو داری

از دو هر برانداخت رواج گل و گلزار | این سنبل و این نرگس نسرین که تو داری
از جوهر شمشیر بلا رو نکشد دل | فریاد ازین ابروی پرچین که تو داری
در سینهٔ دلم خون شد و از دیده فرو ریخت | از کاوش مژگان بلا بین که تو داری
ایمان و دل زاهد صدساله برآرد | کافر نگهه رخنه گر دین که تو داری
سنگین دل من گفت ز بس آه و فغانم | دل نیست به سینه چه سست این که تو داری
ساقی به دهان من مخمور فرو برد | زان باده به لعل لب نوشین که تو داری
بر خاک کشد گیسوی خوبان جهان را | ظالم سر این طرهٔ مشکین که تو داری
خورشید زند چاک به تن پیرهن نور | از غیرت این جامه زرین که تو داری
نگذاشت نشان از دل آزاده در آفاق | آن زلف خم اندر خم پرچین که تو داری
در خون نکشد پیرهن غنچه گل را | بر دوش و بر این جامه رنگین که تو داری
درباخت براه تو حسینی دل و جان را | رحمت بر این عاشق مسکین که تو داری

نشدی

نشدی در ره دو چار کسی | تو چه دانی ز انتظار کسی
کار کس نیست اندرین عالم | که تواند گرفت بار کسی
شکند دامن دلم به چمن | خار خار گل عذار کسی
هنر ماست خویشتن سوزی | که بسنجیم بر شرار کسی
تربتم را اگر گل گرفته بگیر | پا منه بر سر غبار کسی
اندرین عهد ناکسش خوانند | گر نیاید کسی بکار کسی
گرچه انکار دارد از قتلم | نیست این کار غیر کار کسی
بر وفای تو اعتمادم نیست | عمری و عمر نیست یار کسی
شد به تاب و طاقتم بر باد | طرهٔ زلف تابدار کسی
هوس لب حضرم از دل برد | زخم شمشیر آبدار کسی
خرم او که باد دلم خو کرد | نیست جز غصه غمگسار کسی

خوش تجاکم سمند ناز هست ناز
نوجوان نازنین سوار کسی

می شناسند کارخان یارا
یک با بهتر از هزار کسی

... بر و هیچ شهر آرام
پای دلبسته دیار کسی

گفت دانی حسینی مسکین
ناتوان زار خاکسار کسی

بود از سینه دل شوخی جفاجوی آفت جانی
بتی غارتگر دین تندخوی نامسلمانی

سیاهی ... ارباب ... تند خو ... نخی
سواری یکه تازی نیزه بازی ترک جولانی

... بازی خوش خرامی جلوه پردازی
نگارین دست و پایی دلربایی جسم فتانی

قیامت قامتی بالابلندی محشر آشوبی
بلایی دین و ایمان دشمن دل آفت جانی

نگار خودپسندی خودنمایی ناخدا ترسی
بتی پرحسن مغروری به عشق ناپشیمانی

نشسته غروری پای تا سر ناز و اندازی
چو نرگس عشوه پردازی چو سنبل ...

حریفی شوخ طبعی مه‌لقایی نادرالعصری
ظریف نغمه پردازی خوش آوازی غزلخوانی

جوانی مه‌جبینی شمع بزمی محفل آرایی
نگاری نغز گفتاری ادافهمی سخندانی

سلحشوری ستمگر شوخ و شنگی جنگجو ترکی
جگرداری دلاور دلبری سرتاقدم جانی

بت سنگین دلی بیدادکیشی غارت دینی
برهمن‌زاده زناربندی نامسلمانی

جفاجو پرفنی رندی نگاری نو دلبندی
بعهد بوالهوس جستی تعاشق سست پیمانی

بمن گفتا حسینی گشتی کنم چو زلف تو
سیه‌بختی پریشان خاطری آشفته سامانی

ای دل خراب حسن دل‌آرای کیستی
شوریده سر زلف سودای کیستی

حیران روی نیست چه شیخ و چه برهمن
آیینه دار چهره زیبای کیستی

خواهم بدیده ز آتش غیرت بسوزمت
تا شمع بزم و انجمن آرای کیستی

هر تو آنک زرزر بود صد هزار چشم
پاکیزه گوهرا در دریای کیستی

می‌چکد دل را عوض اشک از دو چشم
مست نگاه نرگس شهلای کیستی

جان از تنم ربودی و دل بردی از برم
ظالم بگو دگر پی یغمای کیستی

دودی ز داغ غمت ای دل تفسیده بر نخاست
در آتش ای سینه شکیبای کیستی

جان می‌دهم ز حسرت بیمار چشم تو
ای یار لب ز نوش مسیحای کیستی

ای ترک چشم کافر بیباک رزم‌جو
میدان بطرح داده مهیای کیستی

بر آستان کعبه حسینی سرت نسود
کافر در آرزوی سر پای کیستی

برق در خرمن جان زد لب خندان کسی
بر دل آورد شبیخون مسیحایان کسی

لب خود تر گر از چشمه حیوان نکند
هر که آبی خورد از چاه زنخدان کسی

سرو را قمری دیوانه بگلشن نستاید
طرز رفتار و روش سرو خرامان کسی

همچنان تنگ در آغوش کشم کاش ورا
سخت چسبیده بتن جامه چسبان کسی

نگذارد که دهم آب ز رویش نفسی
تیغ ابروی کسی خنجر مژگان کسی

خواهشم هیچ به فردوس ز عاشق نگذاشت
نار پستان کسی سیب زنخدان کسی

نافتد پرده ز راز دل عاشق یکبار
هست نگشاده چو گل چاک گریبان کسی

در برم تنگ چو جان کاش نهانی آیی
نازنین یار کسی عمر کسی جان کسی

سرو را جلوه مستانه فراموش شود
گر ببیند بچمن شوخی جولان کسی

بی تو خار است بچشم گل و گلزار بیا
سرو نوخیز کسی نوگل خندان کسی

حراست
روز و شب با همه آزادگی استاده
عجب ار سرو چمن بنده فرمان کسی

نیست غم از تو انیس من و غمخوار دلم
مایه راحت جان کسی و جانان کسی

کار من آه و فغانست همه دم که منم
قمری سرو کسی بلبل بستان کسی

گوشه گیرم چو حسینی ز همه خلق جهان
گر بدستم برسد گوشه دامان کسی

صید بلبل در قفس کم باشی صیادی — در فراقت تیشه در سینهٔ دل فرهادی

شمع روی بکشد پروانه سان سوی خودم — میروم افغان و خبر ان هر چه بادا بادی

بهله هم با او بتقبلم دست بمان داده است — سخت نالان کمر بسته بر بیدادی

تلخ تر از مرگ باشد زندگی بی روی دوست — خواب شیرین کی کند در بیستون فرهادی

هست امروزت غلط فردا دبس فردا غلط — کی بود ای بیوفا از وعده‌ات یادی

های از دستم رها کرده مینا و رخها — هی قیامت آسمانی بر زمین افتادی

شد خزان و سیر دو گل از گلستان های های — شب بوفی وار زنم با هم عندلیبان های های

در بهاران هر خس گل چیده از گلزار و من — سینه بر م چون لاله داغ و دل اما هان های های

از فغان و ناله عاشق بسید داد نشاط — سر زند از سینه و رندی نی ستان های های

در بهاران سبز مرم خون هر یک جام شراب — ساقی بی رحم کافر نامسلمان های های

تا **حسینی** خورده ام صهبای مینای وجد — دل درون سینه می رقصد چو مستان های های

کرده بیتاب و الم هجران طره کسی — برده جمعیت من زلف پریشان کسی

رفتن یار خود نگذارد که نفس راست کنم — چون نمی آید بدم سرو خرامان کسی

بلبلم لیک ندارم پر و بال پرواز — طبعم گلگشت رساند بگلستان کسی

دلم از زخم نگاهش برسد هر کره — دست دارد بر رفو سوزن مژگان کسی

ای دل انجا سر طومار شکایت بگشا — شیوه داور نبست مر دیوان کسی

جنبش نبض **حسینی** بطبیبان بگفت — سکند دل ز رم خنده پنهان کسی

حور و خضا ناکی بما مهر و وفا هم اندکی — سنگین دلا کافر ستاره ضیا هم اندکی

غمزه بیمار تو ام دلخسته زار تو ام / ای غافل از درد دلم فکر دوایم اندکی

تا کی درون سینه ام از هجر خون گردد دلم / بگشا نقاب از رخ دمی بنما لقایم اندکی

دل از جفایت زار شد جان از غمت بیمار شد / جور و جفا بسیار شد صلح و صفایم اندکی

هر شمع با پروانه اش چون گرم صحبت شد ز جان / ای شمع بزم گلرخان پروای ما هم اندکی

ای کافر بیگانه خو گاهی بیا و بی سبب / بودیم با هم آشنا با ما وفا هم اندکی

ای بی مروت بی وفا تا کی به چندین جفا / هرگز نه اندیشه از روز جزایم اندکی

از دست بر و غمزه ات شد غارت دین و دلم / ای چشم کافر تا چرا شرم و حیایم اندکی

تا کی **حسینی** در جهان گردی میان ناکسان
شرم از این سجاده و ریش و عصایم اندکی

ز بهر روی تو و بار بجه بر پشت جان غمناکی / ندارد سینه جا کی ما ای چشم پر آب تماشاکی

بیارم گر کشیدن لعل او خال لبش تو هم کی / نمودم صلح کل از جام می حرف زبانی کی

من

بر آسمان با این دل پر خون طرب تا کی / برنگ است هنر او لعل در سایه تا کی

ز خاکم سرو ای یا قیامت بشکند بالا / چو قمری چون و هم جان در هوای آن جلالی کی

بکی هر کسی خال کشاد کار خود گیرد / شکوفه در زنگ گل باشد گریبان مرا چاکی

گذار و منت روی زمین بر آسمان برکن / چو نقش پا اگر باشد بدست من کف خاکی

بمحشر بیکیار ساغر وحدت ز هر مستی / نداند سایه خورشید را از سایه تا کی

نمی افتد ز قدر و منزلت در خاک پا رها
چو خاک کربلا دارد **حسینی** طینت پاکی

این وفا دشمن چو خود کردستانی داشتی / رحم بر حال دل بیتاب جانی داشتی

در نظر قمری اگر رعنا جوانی داشتی / کی سری دیگر بسرو بوستانی داشتی

سر زدم من هم صلای بر هوای اوج عشق / گر تن کاهیده من استخوانی داشتی

نیست در گلزار فردوس این هوا و آب و کش / بلبل ما هم در این باغ آشیانی داشتی

در نثار مقدم دلدار می آید بکار / گر دل سیمابی ام با خویش جانی داشتی

می نمودی صبر بر جور و جفای دلبران / کاش دل در عاشقی تاب و توانی داشتی

بیقراریهای دل امشب به تقبیل خاطرش / گر ز کس در عشق طبع بدگمانی داشتی

عالمی را زنده میکردی حسینی چون مسیح / گر بجود و ساز لعل دلستانی داشتی

دلم ربود حسن سبز فامی / شکر لب طوطی شیرین کلامی

دل و جان چون نگهدارم که زلفش / فروهشت از دو سو سنبل دامی

ز بوی او بباد از خود رها / صبا هر صبح می آرد پیامی

سری گر او سرم با سجده بت / دگر اسلام را از من سلامی

چرا زاهد نسائی جبهه اینجا / بود بتخانه هم بیت الحرامی

بقانون حقیقت ره نهی گوش / مقامی هست بیرون زین مقامی

حسینی طالب وادی نور است / نصیبی زان نباشد نه دامی

نه شیرین بوسه از لعل لبت نی تلخ دشنامی / نهد دل بر چه آخر از تو امیدوار ناکامی

دماغی پر رسانم از نگاه نرگس مستش / مرا کیفیت چشمش بود خوشتر ز بادامی

رخ از آب بقای می چه پیرایی نکو کن / بگو موی سپیدم شد به از مرگ نکونامی

مبادا هیچ کافر را چو تو نامهربان صاحب / که با بندگان خود نه انعامی نه اکرامی

لب یار تر از گلبرگ را جنبان بدشنامم / سرت گردم حسینی را بتقریبی بر نامی

سیر از جان شده ام غمزه جانان مددی / تاب تقبیل نفس ای صبح گران مددی

دل به تنگ آمده از پرده ناموس مرا / چشم دارم ز نوای چاک گریبان مددی

چاره ضعف دلم هیچ طبیبی نکند / تا رسیدن بدی سنبل ریحان مددی

از نهان کنج زر و کنج قناعت از من / مورم و لیک نجم هم ز سلیمان مددی

تا یکی هر دو نان بست و زنان بکشم / وله خوار قوام ای شاه خراسان مددی

میرسد دمبدم از شاه خراسان مددی

بسنم سیه هر کی آن نگاری نیم خود مستی / بخون دل خمار ابر سد در پای او دستی

ز تیکی نار و پا کم از رنگ حنا خونم / چو اطالم نمی اری بخون من فرود دستی

من از رحمت بخاک و خون طپیدن آرزو دارم / دمی با تیغ کین کن آشنائی نیم خود بستی

بخون دل نشسته دیده پر روش نظر بکشا / که جایز نیست بر مصحف نهادن بی وضو دستی

ندارد هیچ پاکی دل ز خسم تیغ ابرویش / که دارد سوزن مژگان بخش در رفو دستی

اگر گردد سراپا چاک چاک از زخم بیدادش / نخواهد داشت همچون شانه دل از زلف او دستی

شمارد در میان سنگدلان سرمعان خود را / درین میخانه دارد هر که با دستی سبو دستی

حسینی رایج چاک گریبان کار دیگر نیست / چو بیدواران کشمیری نمی آرد و رفو دستی

نیست غیر از خون دل در چشمه سار عاشقی / باشد از اشک جگرگون آبشار عاشقی

چار فصل از داغ باشد سینه بی لاله زار / بشکند پیوسته گل باغ و بهار عاشقی

انتخاب کارهای دین و دنیا کرده ام / هیچکاری خوبتر نبود ز کار عاشقی

نقد جان و دین و ایمان در بساطم هر چه بود / باختم در داد و دل در قمار عاشقی

سهل کاری نیست این بار گران برداشتن / مرد آخر کوهکن در کار و بار عاشقی

بر سر منصور بر دار و زبان از حق نبست / هر سبکسر کی شود که پایه دار عاشقی

خرمی و شاهد حسینی خوش ندارم چون سلیم / شغل سعل سنگباری کار کار عاشقی

ز عاشق گفتگو زیبا و از یار است خاموشی / ز بلبل ناله و از گل چه مقدار است خاموشی

دل از گویائی خاموشیت جانا بجان آمد	که گفتن آفت و مرگ من از راست خاموشی
بهر کس کس نخواهم که با من همنفس باشد	که از خود رفتگان را یار غمخوار است خاموشی
گر از زخم زبان خواهی که ایمن باشی ای کشتا	که مرهم بر جراحت های گفتار است خاموشی

حسینی از زبانش مسیح نتوانم سخن گفتن
چو تنگ افتد مجال حرف در کار است خاموشی

متفرقات

دفتر عشقیم و سربازی بود عنوان ما	مطلع	نیست جز بسمل شدن بسم الله دیوان ما
جهان چو مهر فرو رود چراغ محفل ما	مطلع	اگر چو شمع شبی پا نهی بمنزل ما
سپیده امروز جان آورده ما کامی	فرد	تماشا دارد این هنگامه باید بینیا و اینجا
ستم جو ترک چشمت تا که می آید بجنگ امشب	فرد	بسان ناوک سر تیز مژگان میکنند تیغ فرنگ امشب
محتسب بیهوده در آزار ماست	شعر	میکشی شاهد پرستی کار ماست
ظهور اوست اگر کعبه و گر دیر است	مطلع	مگو به شیخ و برهمن که عاقبت خیر است
نوبهار است و بیا ساقی دم ابر است و هواست	مطلع	گل به گل هم صحبت و بلبل به بلبل آشناست
تا توان بستن بخون دوستان بر کف حنا	وله	دست و پا رنگین بخون دشمنان کردن خطاست
دل کار خود بعشق تو همچون سپند کرد	شعر	خود را بآتشی زد و فریاد چند کرد
بعد مردن تربتم در خاک کوی او کنند	شعر	در لحد رویم بسوی قبله ابرو کنند

گر لطف نگاهی شکند ساغر جامم **فرد** نگاهم العطش جوش زند خمیازه سر زد

نه دل آرزوی گلشن نه هوای باغ دارد **مطلع** که بکنج بیدماغی همه فراغ دارد

از خویش چو موسی نشوم از باد تجلی **فرد** من طاقت دیدار ندارم چه توان کرد

حیران بحضور کوی او دل دیوانه می‌آید **مطلع** که گر مست و خراب از گوشهٔ میخانه می‌آید

مرا بکفر و اسلام حسینی نیست آگاهی **وله** بمسجد میروم گاهی که از میخانه می‌آید

نیستم مرد منت احسان **فرد** ای کریمان کرم گستم مکنید

خوش آن روزی که همچون جان مرا جانان به بر گیرد **مطلع** شکایتهای هجران را دل زارم ز سر گیرد

باین هستی نیرنگ و همانرمن نمی‌آید **وله** که از دنیا سخن گوید که از عقبی خبر گوید

بود محتاج زور بازوی پیران جوان آخر **مطلع** که آید بر نشان ناوک ز پهلوی کمان آخر

سر از آتش زبانیهای خود چون شمع زد بیرون **وله** که سر از تن جدا میکرد و از تیغ زبان آخر

در غم عشق تو بیمارم ز احوالم مپرس **مطلع** در سندم عاشق زارم ز احوالم مپرس

مادر این شب که در بزم تو مهمانم چو شمع **مطلع** ساعتی بنشین در آغوش و بسوز آنم چو شمع

نوبهار است بگلشن می ناب بکشیم **مطلع** جام با سرو قدی بر لب آبی بکشیم

طفل شوخی که بود یوسف مصر خوبی **فرد** آفت پیر و جوان بود و نه پیدا هستم

بوده‌ام از گلشن گر گل و خار بوام **مطلع** گریه‌ام در زنگ تابشم جنس بازار بوام

گرچه بیکارم و کاری نمی‌آید ز من **وله** با تو دارم کار و بس حرفی بر آن کار آمدم

چه واقع شد الا یا چه دیدی ز من **ایضا** که یکبار زین سان بریدی ز من

مرا نیست طاقت چرا اشکنند **ایضا** تو دلدار پهلو گشتندی ز من

چه پرسی حسینی را ضعف ناتوانیها **فرد** نمیخیزد چو نقش پا هر جایی که می‌افتد

تاکی چو زاهدان لب خشک خو کنم **مطلع** ساقی بیار باده که می در سبو کنم

در عشق تو راحت ز اجل وام گرفتیم **ایضا** رفتیم و بکنج لحد آرام گرفتیم

حسب الارشاد آقای نامدار نواب والاقتدار فدوی خیر سندان غلام حسن خان بهادر قلمی شد

۱۸۴ برگ

نرگسین چشم تو بنگر که بناز افتادست | چشم بد دور که با سحر حلال افتادست

مطلع

ای خدا یا پنجه‌گان فریاد از دست شما | داد از دست شما بیداد از دست شما

دیوان مرحوم فتح علی خان
تخلص [illegible]

۱۸۵

روحی فدای یا صنم اشتهی لطیف
اشوب ترک شور عجبه فتنه بوعجب
روحی فدای یا صنم اشتهی لعب
اشوب ترک شور عجب فتنه بوعجب

عاشقان اول یوزینی یار ایلید
بنی معشوق در بازار ایستید

ای [illegible] فکر [illegible] در طواف [illegible]
این بیابان را [illegible]

نالکس [illegible]
[illegible]

۹۵

[illegible]
۱۲۱۶ [illegible]
[illegible] ثابت [illegible]
[illegible] مجلد
۱۲
[illegible]
یک
[illegible]
قیمت کتاب

میرایوب صاحب

ذکر تو بهر زبان ورد لب منگو را گشت
فقر تو در اهل معرفت مطور گشت

برجمله ولی امت سایهٔ تو غالب
گر نام علی فتح علی ما هشت

ای سید سادات بر جمله ولی
آینهٔ باطن تو چون مهر جلی

شد نام تو مفتاح همه تا که بود
در عهد نبی بهر طرف فتح علی

:

۱۸۶ جان بلب آمده ای عیسی دوران مددی
راه گم کرده ام ای خضر بیابان مددی

دل بتنگ آمده ای مرشد پاکان مددی
راه عرفان بنما صاحب عرفان مددی

نظر خاص بمن سوخته جان می باید
مهربان مددی رحمت یزدان مددی

خرمن خاک مرا ز دود آه حیات
از بیان مددی سوز شبان مددی

درد یعقوب بدل دارم و چشم گریان
یوسفم را برسان شاه عزیزان مددی

حالت زار حزینان بتو اظهار کنم
دل کبابم شده ای درج نمکدان مددی

سینه صد پاره و خونین جگرم در غم تو
تشنه ناز رسیدم سر قیسلان مددی

بهر صحف بدل و روشنی دیدهٔ دل
ماه تابان مددی شعر زر نگذران مددی

مرغ دل بر رخ زیبای تو بسمل شده است
شاه خوبان مددی مهر درخشان مددی

طوف دل میکند هر لحظه بکرد در دوست
قبله جان مددی کعبه ایمان مددی

دیده گریان دل بریان بتو افغان بردم
سوز شش آورده بجان ای لب جانان مددی

جان و دل بر تو فدا کرده ام ای کان رضا
مهر دوران مددی شاه خراسان مددی

ز دل و جان غلام سگ درگاه تو ام
شاه جیلان مددی یوسف کنعان مددی

اولیاهای جهان بر قدمت بوکزلر — غوث الاعظم مددی شیخ احسان مددی

فرد افراد همه قطب زمان مسکوهند — شاه گیلان مددی عاشق سبحان مددی

اندره لطف و کرم عاشق جان سوخته را — دستگیر فتح علی شاه سواران مددی

الفا

پیر من فتح علی هادی ایمان منست — پیر من سید من مرشد من جان منست

شاه خوبان لب خندان شه بابان جانا — من کیم بنده او بخدا او سلطان منست

حضرت فتح علی واقف اسرار نبی — انجمن غوث ولی صاحب عرفان منست

نایب شیر خدا عاشق غوث الاعظم — مرشد شاه ولدا شیخ احسان منست

اردی خورشید لب لعل دو چشم مشکون — خوبرو خوب نما لعل بدخشان منست

غیر از مست مراد دو جهان ای ادرکی — حامی داد رس روز کهان منست

بشنو از این سخن از حو ... دل ... — خوش قد و خوب ادا سرو خرامان منست

الفا

سرو خرامان من قوت ایمان من — پیر من پیر من جان من جانان من

واقف اسرار حق مظهر اظهار حق — نایب مختار حق آیه رحمان من

روی تو چون ماهتاب بوی تو خوش از گلاب — گرم تر از آفتاب مهر درخشان من

ای

شمع شب انجمن زینت و زیب چمن — خاصه خواصان حق فتح علی خان من

ای شه خوبان من زلف تو مشک ختن — ای در دندان تو گوهر غلطان من

طالب تو صد هزار عاشق تو بیشمار — غیر تو خوش نابدت ای مه تابان من

١٨٧

[illegible]
[illegible]
[illegible]